چو در فال فیروزی خویش دید / بر اعدای خود دست خود بیش دید
قوی کرد بر جنگ بازوی خویش / بکوشید با همت بازوی خویش

نیاسود لشکر ز خون ریختن / ز دشمن به دشمن در آویختن
نبرد آزمایان ایران سپاه / گرفتند بر لشکر روم راه

زمین گشت رومی ز پیکارشان / اجل خواست مرکب ز کردارشان
دگر ره به بازوی فرخنده پای / برفتند چون کوه آهن ز جای

بناموس رایت همی داشتند / ز عیبت بدخواه بگذاشتند
چو کوس سکندر بر آمد ز تاج / شه چین فرود آمد از تخت عاج

نه روشن از تیره شب تافته / چو آیینه روشنی یافته
دو لشکر بیکجا فراز آمدند / بدان کز خصومت ستوه آمدند

بآرامگاه آمدند از نبرد / ز تن زخم شستند و از روی گرد
بماندند شب تا ز گنبد تیر گشت / که فردا سپهر چه خواهد گذشت

دگر روز کین روی شستن تیغ / چو ریحانیان سپر برون رد ز گنج
سپاه از دو صف برآراستند / شهیران نخچیر برخاستند

به پولاد شمشیر و چرخ کمان / بسی زور بازو نمود آسمان
بغوغای لشکر در آمد شکیب / که دست از عنان رفت و پای از رکیب

ز دارا دو سرهنگ بودند خاص / باخلاص نزدیک و دور از خلاص
ز بیداد دارا بجان آمده / دل آزرده کی در میان آمده

بر آن دل که خونریز دارا کنند / بر آن کین خویش آشکارا کنند
چو زین گونه بازاری آراستند / بخون از سکندر امان خواستند

که ماییم خاصان دارا و بس / بدارا ز ما خاصتر نیست کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم / بخونریز او هم گروه آمدیم

بخواهیم فردا بدو تاختن / ز بیداد او ملک پرداختن
یک امشب نگهدار لشکر ز جای / که فردا مخالف در آید ز پای

چو فردا علم بر کشد در مصاف / خورد شربت تیغ پهلو شکاف
ولیکن بشرطی که بی دست رنج / بما برگشاده کنی فضل گنج

ز تو هر یکی را توانگر کنی / بزر کار ما هر دو چون زر کنی
سکندر بران خواسته عهد بست / به پیمان در خواسته داد دست

نشد باورش کان دو بیداد کیش / کشند آن خطا با خداوند خویش
در آن ره که بیداد او آمدش / کهن داستانی بیاد آمدش

که خرگوش سرفراز ای شگفت / سگ آن ولایت تواند گرفت
چو آن عاصیان خداوند کش / خبر یافتند از خداوند هش

که بر گنجشان کامکاری دهد / بخونریز بدخواه یاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند / پی کشتن شاه برداشتند

چو یاقوت خورشید را زرد برد / بیاقوت جستن جهان پی فشرد
بروزی که رخشنده مهتاب را / گر آورد زان جوهر آن آب را

دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه / شده از نبرد آزمایی ستوه
بهم بر گله خویش گشتند باز / برزم دگر روزه کردند ساز

بیا ساقی از می مرا دور کن — جهان از می لعل پرنور کن
بمی کو مران منزل برو — همه دل بپرداز و غم زان برند

عذر کردن ماهیار و جانوسیار با دارا

جهان گرچه آرامگاهی خوشست — شتابنده را نعل در آتش است — دو دروار داین باغ آراسته — در و بند از مرد و بر خاسته
در آی از در باغ و بنگر تمام — ز دیگر در باغ بیرون خرام — اگر زیرکی با گلی خو بگیر — که باشد بجا ماند شش ناگزیر
درین دم که داری شتاب ذبیح — که آینده و رفته هیچ است هیچ — نیایم آمد از پی و طربیشی — مگر کز پی رنج و بختی کشی
خرازا کسی در عروسی نخواند — مکر وقت آن کاب دیگر نماند — گزارنده نظم این داستان — سخن راند بر سنت داستان
که چون آتش روز روشن گذشت — پر از دود شد گنبد دود ور گشت — شب از ماه بر بست پیرایه — شکفتی بود نور بر پیایه
طلایه ز لشکر که هر دو شبان — شده پاس دارنده تا صبحگاه — نیاتی تا بد شدن چون خراس — نیاسود دارا چه از بانگ راس
بهاخفته کز نیست پیل مست — سراسیمه هر ساعت از خواب جست — غنوده تن مرد از رنج و تاب — نظر هر زمانی درآمد ز خواب
نیایش کنان هر دو لشکر براه — که ای کاشکی بودی امشب دراز — مگر کان دو آزرین بود در نک — که صلحی پدید آمدی روز جنگ
سکالش چنان شد دو کوشنده را — که ریزند صفرای جوشنده را — چو خورشید روشن بر آرد کلاه — بدیدار کرده سپیده از نهاد
دو خسرو عنان در عنان آورند — ره دوستی در میان آورند — با زرم و خشنودی یکدگر — بیایید و زین پل تنابند پر
چو دارا در آن داوری رای جست — دل از رای ز بوزان رای — سوی آشتی کس نشد رهنمون — غنودند از آتش شمشیر و خون
که ایرانی از رومی پیش خورد — بجاییم کجا ریزد اندر نبرد — چو فردا فشاریم در جنگ پای — ز رومی نمانیم یک تن بجای
بدین عشوه دادند شه را شکیب — یکی بیرد و گیری یکی بر فریب — تمام قاصدان تیز کردند جهد — که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز — که چون پای دارد در آن تیک تاز — خیال دو سرهنگ را پیش داشت — جز از خواه که سرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم — کز دوا درین مرکز تخت بوم — بکوشیم کوشیدنی مردوار — رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دولت بردیم ما راست ملک — وگر ما شدیم آن دارا ست ملک — قیامت که پوشیده رای ماست — عجب نیست کان رای دارای ماست
با فرستهای چنین هولناک — دو لشکر غنودند با ترس و باک — چو گیتی در روشنی باز کرد — جهان بازی دیگر آغاز کرد

آتش چو گل گشت هر سو شرار — کلیچه شد آن سیم کاورش دار
درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه — گران جنبش آمد جهان زان ستوه

فریدون نسب شاه بهمن نژاد — چو زنجاست سهم زاول یاد او
همه ساز لشکر بترتیب جنگ — برآراست و زجبه تیر خدنگ

ز پولاد صد کوه بر پای کرد — بپایین او کنج را جای کرد
چو بر میمنه ساز ور گشت کار — همه میسره شد چو رویین حصار

خناج از هوا بر زمین بود یخ — ز آهنگ شد چون زمین چارمیخ
جهاندار در قلب که کرد جای — درفش کیانیش بر سر بپای

سکندر که تیغ جهانسوز داشت — چنان تیغی از بهر آن روز داشت
برانگیخت رومی چو بارنده میغ — تگرگ کش پیکان و باران ز تیغ

خناج سپه را اگر دون کشید — سم بارگی بر سر خون کشید
گرانمایگان را بر آنسان که خواست — بفرمود و زان سوی قلب راست

گروهی که بر چپ بدی یارشان — چپ انداز شد بر چپ اندازشان
سپهان اسپنواران درگاه را — که ایشان بود ایمنی شاه را

بقلب اندرون داشت جا خویشتن — چو پولاد کوهی شد آن پیلتن
برآمد ز قلب دو لشکر خروش — رسید آسمان را قیامت بگوش

دلیر دید چون تند شیر — درآمد بر قلب از های و هیر
ز شوریدن ناله کرنای — درافتاد تب لرزه بر دست و پای

ز دریای رویین خم پشت پیل — نفیر هیونان برآمد ز نیل
ز بس بانگ شیپور زهره شکاف — بیدید زهره به پیچید ناف

ز غریدن کوس خالی دماغ — زمین لرزه افتاد با کوه و راغ
درآمد ز بحران سر بیدبرگ — گشاده به روزن زره درع و ترگ

ز بس تیرباران که آمد بجوش — فکند ابر بارانی خود ز دوش
گران تیرباران که خون آمدی — بجای نم از ابر خون آمدی

خروشیدن کوس رویینه کاس — نیوشنده را داد بر جان هراس
جلاجل زمان از نواهای زنگ — برآورد خون از دل خاره سنگ

بجنبش درآمد دو دریای خون — شد از میغ آتش زمین لاله‌گون
زمین کوس با طبل شد آراسته — غباری شد از جای برخاسته

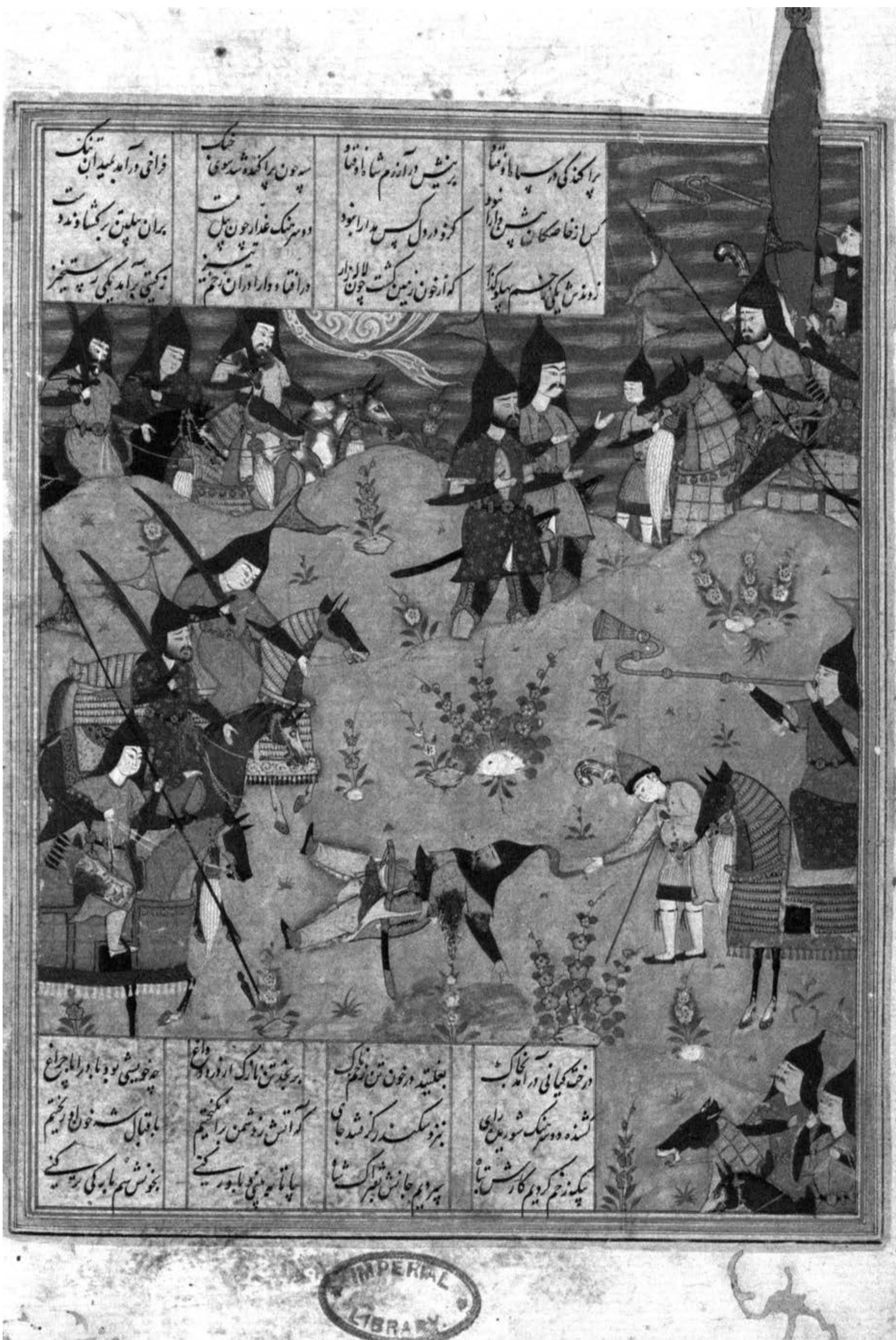
برآورده آمد کمانها ز گنج — شتابان شده تیر چون مار گنج
ستیزنده قیطیل پر ریز — چو سیماب کرده گریزا گریز

ز پولاد پیکان لشکرشکن — تن کوه لرزان بر خویشتن
چو مرگ از نکی تن برآرد هلاک — شود شهری از گریه اندوهناک

بر که همه شهر ازین شهر شور — نکردید کس ار چه بود ناصبور
ز بس کشته بر کشته مردان مرد — شده راه بر بسته بر ره نورد

در آن و جلمه چون بلند آفتاب — چو نیلوفر افکنده زورق بر آب
نشان سکندر و آن داوری — سبق برده از چشمه خاوری

شراری که شمشیر دارا فکند — تبش در دل سنگ خارا فکند
چو لشکر بلشکر درآمیختند — قیامت ز گیتی برانگیختند



چو آمد ز ما آنچه کردیم رای / تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بیابخش گنجی که مدبر شدست / وفا کن بچیزی که خود گفته است
سکندر چو دانست کان ابلهان / دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده هامان خویش / که بر خائنش غضب از جان خویش
فرو ریخت و امید داری ز مرد / که هم سال را سر درآید بگرد
نهان جست کان کشور آرای کی / کجا جایگه دارد از خون و خوی
دو همداد او پیش بنشین اندرون / بر چیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید / ز موکب دران هیچکس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون / کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور / همان پشه کرده بر پیل زور
بیازوی بهمن برآموده یاره / ز روبین درافتاده اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم / بیاد خزان گشته تاراج غم
نسب نامهٔ دولت کیقباد / ورق بر ورق هر سوی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور / درآمد ببالین آن پیل زور
نموده تا آن دو سرهنگ را / دو دلگیر خم خارج آهنگ را
بدارند برجای خویش استوار / خود از جای جنبید شوریده وار
ببالین گریسته آمد فراز / ز درع کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر سر ران نهاد / شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بسته چشم از سر خوابناک / بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
رها کن که در من نفسی نماند / چراغ مرا روشنایی نماند
سپهرم بدان گونه پهلو درید / شده در جگر پهلویم ناپدید
توای پهلوان کامدی سوی من / نگه دار پهلو ز پهلوی من
گرو با آنکه پهلو دریدم چو میغ / همی آید از پهلویم بوی تیغ
سر سروران از رها کن ز دست / تو مشکن که ما را جهان خود شکست
چه دستی که با ما درازی کنی / بتاج کیان دست بازی کنی
نگهدار و بنگر که دارای این / نه پنهان چو روز آشکاراست این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد / نقابی بمن درکش از لاجورد
بمن پرورا در سر افکند کی / چنان شاه را در چنین بند کی
درین بوم از رحمت آزاد کن / بآمرزش ایزدم یاد کن
زمین را منم تاج زرگی نشین / بلرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خواب خوشم میبرد / زمین آب و چرخ آتشم میبرد
بگرد سر خسته را از سپهر / که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من اینک رسیدی کنون / رها کن بخواب خوشم کز میان
اگر تاج خواهی ربود از سرم / یکی لطف بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت گشادم کمر / تو خواه افسر از من ستان خواه سر
سکندر بنالید کای تاجدار / سکندر منم خاک پی شهریار
نخواهم که بر باد بودی سرت / نه آلوده خون شدی پیکرت
ولیکن چه سودست کین کار بود / تاسف ندارد درین کار سود

اگر تاجور سر برافروختی کمربند او چاکری ساختی
دریغا مدیریا کنون آمدم که تا سینه در موج خون آمدم
چو بر مرکبم رانیفتاد بیم جوابی نکردم درین راه کم
مگر تا از شاه نشنیدمی نه روزی چنین روز را دیدمی
بدارای گیتی و دانای راز که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ کلید رها چاره نامد بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار همین بود و بس ملک را یادگار
چو بودی که مرگ آشکارا شدی سکندر [illegible] شدی
چه سودست مردن نشاید ز تو که پیش از اجل رفت شوان کهور
بتر و یکی من یکسر موی شاه گرامی تر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی طلب کردمی تا توانستمی
مه تاج اورنگ شاهنشهی که ماند ز دارای دولت تهی
چرا خون بگریم بر تاج و تخت که دارنده را بر در افکند رخت
مبادا آن گلستان که [illegible] او بدین خستگی باشد از خار او
نه بیزار جهانی که دارا کشست نهان بر و پیدا آشکارا کشت
بچاره گری چون ندارم توان کنم نوحه بر زاد سرو جوان
چه بد پرواری مراد تو چیست امید از که داری و سمت چیست
بگو هر چه خواهی که فرمان کنم بجان گر بهی تو پیمان کنم
چو دارا شنیدان دم دلنواز بجوا اشکری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهتر تخت من سزاوار پیرایه و تخت من
چه پرسی ز جانی بجان آمده گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت هر یک از تلخ سرشت بجز شربت من که پیچ تو بست
زبی آبیم سینه سوزد درون قدم تا سرم غرق دریای خون
چو برقی که در ابر دارد شتاب لب از آب خالی و تن غرق آب
بسوی که سوراخ باشد بتخت بموم و سریشم نگردد درست
جهان غارت از سروری میبرد یکی آورد و دیگری میبرد
نه زو این انیان گسستند نیز نه آنان که زو خشد رستند نیز
ببین روز من راستی پیشه کن تو نیز از چنین روزی اندیشه کن
چو هستی ز بند من آموزگار بدین روز بنشاندت روزگار
نه من نیز بهمن شدم کارها بکار بدین سر کروش ها
نه ز اسفندیار آن جهانگیر گرد که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد سرشت کشنده شب کرد بر من درست
تو سرسبز بادی بشاهنشهی که من کردم از روح قالب تهی
چو درخواستی کارزوی تو چیست تو جفتی که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان بر آید باقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بی‌گناه تو تا باشی ورین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تاج و تخت کیان چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از خشم و کین بپردازی از تخمه ما زمین

سیوم آنکه بر زیر دستان ما / حرم نشکنی در شبستان ما
همان روشنک را که دخت منست / بدان نازکی دست بخت بست

بیفتد پای خود کنی سر بلند / که جان کرد و از نازکان ارجمند
دل روشن از روشنک بر متاب / که با روشنی به بود آفتاب

سکندر پذیرفت اندرز و گفت / پذیرنده بر خاست گوینده خفت
کبودی و کوری درآمد بچرخ / که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ

درخت کیانی ز بخت [illegible] / کهن دوخت بر روح اسفندیار
چو مهر از جهان مهربانی برید / شبه ماند و یاقوت را او سپید

سکندر بدان شاه فرخ نژاد / شبانگاه بگریست تا بامداد
درو دید و بر خویشتن نوحه کرد / که او را همان راه بایست خورد

چو روز از افق صبح ابلق سوار / طویله برون زد برین مرغزار
سکندر بفرمود کارندسان / برندش بجایی که پیشینه باز

ز مهد زر و گنبد سنگ بست / مهیا شکر و ند جای نشست
چو خلوتگه او چنان ساختند / از او زحمت خویش پرداختند

تنومند را قدر چندان بود / که در خانه کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن / گریزی ز همخانه خویشتن

چراغی که بادی برو در دمی / چه بر طاق ایوان چه اندر زمی
اگر در سپهری و گر در مغاک / چو خاکی شود عاقبت بست خاک

ببا ماهیا کو شود خورد مور / چو بر خاک شور افتد از آب شور
چنین است رسم این گذرگاه را / که وارد و آباد شدن راه را

یکی را او آرد بهشت کامه تیز / یکی را ز هنگامه گوید که خیز
مگر زیر این لاجوردی بساط / برین قلعه کهنه با گون نشاط

که روییت کند گهر با و ازرد / کبوده کند جامه چون لاجورد
گوزنی که در شهر شیران بود / بهر که خود وحش خانه ویران بود

چو مرغ از پی کوچ بر گشت جناح / مشو مست بر بام اندرین مستراح
بزن برق وار آتشی در جهان / جهان زان خود واندکی وار جان

سمندر چو پروانه آتش پرست / ولیکن این کهن لنگ و آتش پرست
خری جو نخورد و بر جای جو / چو افتاد و جان داد خر بنده دو

اگر شاه ملکست و گر ملک شاه / همه راه زحمت و با رنج راه
که داند که این خاک و بر سینه دور / به هر غاری اندر چه دارد غرور

کهن کیسه شد خاک پنهان بگنج / که هر گز برون آید آواز رنج
ز راز کیسه نو برآرد خروش / سوی نو از پری آید بگوش

که داند که این پیچ دام و دد / چه بازیچها دارد از نیک و بد
چه نیرنگ با بخردان ساختست / چه گردنکشان را سر انداختست

فلک نیست یکسان گر آغوش تو / طرازش دو رنگست بر دوش تو
کهت چون فرشته بلندی دهد / گهت با ددان دست بندی دهد

شبانگه نباشد نارد سپیده / کلیچه بگردون دهد بامداد
چه باید درین هفت چشمه خراس / ز هر جو جو چند بردن سپاس

چو خضر از جهان روزیی در کبیر
پی مور کز دشتبانان کمست
همان شیر کو جای بیشه کرد
اگر نقش مردم نجوئی شگرف
نظامی نجا موش کاری بسیج
بیاموز ازین بهره لاجورد
بیا ساقی آن خون رنگین رود
همی گر خود دم پای لعبتی دهد
کجا بودی ای دولت نیک عهد
ترا دولت از بهر آن خواند تخت
بنامیزد ار آراسته پیکری
نشانم ده از کوی و بازار تو
بهر جا که هستی کمر بسته ام
بیا کاینچنین گوهری سنگ بست
گزارنده دانای دولت پرست
همه گنج دار از تو تا گنج بین
سر و بر سرا پرده و تاج و تخت
طبقهای بلور و خوانهای لعل
نوزد و ملوکانه پیش از شمار

چو پیست آب حیوان چه جز تا شیر
ز نامردمیهای نامردمست
ز بد عهدی مردم اندیشه کرد
بگو بید که مردم خصلت است حرف
بگشا ز ناگفتنی در مسیح
که تا بسنج سر خست و باز زرد

ازین دیو مردم که دیو و دد اند
گوزن گرازنده در مرغزار
مگر کو سر مردمی گشت خرد
بچشم اندرون مردمک را کلاه
چو هم رشته خستگانی خموش
سحر گر که یک چشمه باید کلید

قصاص خواستن ماهیار روح طوس

بدرگاه مهدی فرود آر مهد
که آرایش تاجی و زیب تخت
ز سر گوهرا آراسته گوهری
که تا دایم آیم طلبکار تو
بخدمت گری با تو پیوسته ام
بدولت توان او ز دیدن بدست
بهر کار دولت چنین نقش بست
که آزاده پیر بود پیدا ان
نه چندانکه از بر توانند سخت
ظرایف گشا نرا بغر سود نعل
ستر بار زرینه پیش از هزار

چو آیی بدرگاه مهدی فرود
تهنیت آدمی را زح افزود خفت
بدست تو باید عنانرا سپرد
چنانم نماید که از هوش یار
از انجای گفت آن خداوند هوش
سکندر که با رای و تدبیر بود
که چون شد سر تاجداران نهان
بگنجینه شاه نزد اختند
جواهر نخیند انگه ابزار پیش
همان تازی اسپان با زین زر
سلیح و سلب آنچه باسی نبود

نهان شو که همصحبتان بدند
ز مردم گریز و سوی کوه و غار
که در مردم آن مردمیها بمرد
تم از مردم مردمی گشت سیاه
فرو خسب با پینه در زیر گوش
با دین یک چشمی آید بدید
در آنگه بعزم جو آتش بخز
چو صبحم دماغ دو معنزی ده
بمهد من آور ز مهدی فرود
جهان جامه چون تو نادوخته
زنو تا پی مردی زیادت برد
نداری دری جز در شهریار
زهی دولت مرد گوهر فروش
بنیروی دولت جهانگیر بود
با سکندر افتاد ملک جهان
ز دریا بدریا در انداختند
بیابید در انگشت باید ضمیر
خطای [illegible] ملان زرین کمر
۲۸۸
بدیرینه از و سپاهی نبود

دگر جنسهایی که باشد غریب / وز مخزن خاص باید نصیب
چنان گنجی از سیم و زر خالص / بمهر جهاندار کردند خاص

جهاندار از آن گنج اندوخته / چو گنجی شد از گوهر اندوخته
بگوهر فروزد دل نیز رام / مگر شبچراغی از این است نام

چو تاریک شاید شدن سوی گنج / که گنج آید از روشنایی برنج
چرا روی آنکس که شد گنج یاب / زشادی برافروخت چون آفتاب

تو خاکی گرت گنج باید رواست / که بنچو است گنج را کس نخواست
فروزنده مرد شد خواسته / گر او کار با کرد و آراسته

بدان میوه زعفران ریز شد / که چون زعفران شادی انگیز شد
سیاهان مغرب که زنگی وشند / بصفرای آن زعفران دلخوشند

سکندر چو دید آن همه کان گنج / که در دستش افتاد بی دسترنج
پرستندگان در خویش را / همه محتشم را و درویش را

از آن گنج آراسته داد بهر / بداد و وشش گشت سالار دهر
بگردان ایران فرستاد کس / گزین در نگر و کسی باز پس

بدرگاه ما یکسره پی نهید / بلاک سر خویش بر در نهید
بجای شما مرکبی بی سپاس / نوازش گر بیا کنم بی قیاس

بزرگان ایران فراهم شدند / وزان خرمی تخت خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار / که هست او بسوگند و عهد استوار

همه لشکر و همه براه آمدند / سوی انجمن گاه شاه آمدند
بدان آمدن شادمان گشت شاه / از آن پهلوانان لشکر پناه

جدا کانه با هر یکی عهد بست / که در پایه کس نیاید شکست
خزینه بسی داد و گوهر بسی / ور گنج بگشاد بر هر کسی

بداد آنچه از پیشتر بودشان / دو چندان که دیگر بفرمودشان
همه چابکیشان بدیدار کرد / بر آن خفتگان بخت بیدار کرد

چو ایرانیان آن دهش یافتند / سر از چنبر سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین کای زمان / کله گوشه بردند بر آسمان

گرفتند بر شهریار آفرین / که پاینده تو باد و اسپهر برین
سر تخت جمشید جای تو باد / سر بی سران خاک پای تو باد

کهن رفت شاه نو ما توی / نه خسرو که کیخسرو ما توی
نه سجده کسی کردن ارزانی تو / سپه ما و پایین گه پای تو

چو شه دید از راه فرخندگی / برایرانیان فرض شد بندگی
در آن انجمن گاه انجم شکوه / که جمع آمد از هفت کشور گروه

بفرمود تا تیغ لخت آورند / دو خونریز را پیش تخت آورند
دو سرهنگ کردن برافراخته / حمایل بکردن در انداخته

بسرهنگی خویش را گل کنند / رسن در گلوشان حمایل کنند
نخست آنچه از گنج و زر گفته بود / رسانید چندانکه پذرفته بود

چو بعد پذیرفته آورد پیش / برون آمد از عهده عهد خویش
بفرمود تا خوار کردندشان / رسن بسته بر دار کردندشان

ثنا وی برآمد ز گرد سپاه   که امنیت با پاداش خونریز شاه
بسی لس سیم جر دار نامو   به بین روز ناسد سرانجام او

نجشود سرکز خداوند هش   بدان بنده کو شد خداوند کش
نظاره کنان شهری و لشکری   ز انصاف و آزرم اسکندری

سراسر همه آفرین خوان شدند   جهانجوی را بنده فرمان شدند
نشسته جهانجوی با بخردان   از آن دایره دور چشم بدان

دو رویه سماطین آراسته   نشستند کان حجله برخاسته
سکندر جهاندار دارا شکن   برافروخت چون شمع از آن انجمن

پس انگاه با سر گرانمای   سخن راند بر قدر سرتا بپای
سپرزاده زابار جبت   طلب کرد و زنکار آمیز بشت

بپرسید کای پیر سال آزمای   فکنده سرت سایه بر پشت پای
بسی سالها در جهان زیستی   ز کار جهان پخته بر نیستی

چو دیدی که او را جفا پیشه گشت   گناهی نه با من بد اندیشه گشت
از آنجا که راز جهان داشتی   نصیحت چرا از نهان داشتی

چو آرد کسی را جوانی بجوش   گنه بر دارد که باشد خموش
نیوشنده از گرمی شاه دم   رو غن زبانی برافروخت موم

کمانی بر آراست از پشت کوژ   پی واستخوان گشته همرنگ توز
سلیح سخن بست و ترکش گشاد   ز جعبه کمان تیر آرش گشاد

نخستین ثنای جهاندار گفت   که بادا جهاندار با کام جفت
انوشه منش باد و دارای دهر   ز نوشین جهان باد بسیار بهر

سر سبزش از شادی افراخته   سر خصم در پایش انداخته
بسی پند گفت آن جهاندیده پیر   نشد در دل کینه ور جایگیر

بسا شمع روشن که دودی نداشت   نمودم بدارا و سودی نداشت
چو بخشش سکندر نبود تخت و جام   ز دارا چه آید جز این کار خام

چو گردون کند گردنی را بلند   بگردن فرازان در آرد گزند
بهندوستانی چو پیل از خیام   مدبر مرده را پس کار از نظام

کجا گرد دارد پی سیل جوی خراب   بجوی دگر کس در افزاید آب
ترا با پی دولت فرو شد بگنج   ز بی دولتیهای دشمن مرنج

جوانی و شاهی و آزاده   همان به که با رود و باده
بکام از جوانی توانی رسید   چو پیری رسد گوشه باید گزید

به پیرانه سر گنبد لاجورد   بضحاک و جمشید بین تا چکرد
جهان پادشا چون شود دیر سال   پرستنده را زود گیرد ملال

دگر آنکه داند وی از مغز و پوست   شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست
چو بیند که گشت مردم شناس   از او در دل هر کس آید هراس

بافکندنش چاره سازی کنند   وز او دعوی بی نیازی کنند
نوی را بشاهی در آرند گوش   که بر وی توانند کردن فسوس

ازین روی کیخسرو و کیقباد   به پیری ز شاهی نکردند یاد
جهان بر دگر شاه بگذاشتند   ره کوه البرز برداشتند

بپوشیدن و خوردن نیک بهر | شدند ایمن از خوردن تیغ و زهر
چو شه دید کان یادگار کیان | خبر داد از کار سود و زیان

به نیک و بد کار دانی بهست | نبرد آزمایست و کارآگهست
بپرسید کان چیست در کارزار | که از بهر پیروزی آید بکار

سپه را چه باید پس اندر بجای | چه سختی کند مردم سست رای
نبرد آزمای جهاندیده گفت | که پیروزی از پهلوان است جفت

که در لشکر چون تو شاهی بود | بفر تو بکین سپاهی بود
چو فرمان خجسته است کین خاک راست | ز بهر تو بندی برآرد درست

شنیدم ز جنگ آزمایان پیش | که از زور تن زهره مرد بیش
دلیریست هنجار لشکرکشی | سرافکندگی هست در سرکشی

بهنگام لشکر برآراستن | ز لشکر نباید مدد خواستن
صبوری به خود خواه و فتح از خدای | که لشکر بدین هر دو ماند بجای

چو پیروز باشی مشو در ستیز | مکن بسته بر خصم راه گریز
که نا امیدی بجان باز کوش | که مردانه را پس نیاید بگوش

ز فالی که بر فتح یابی نخست | دلی باید از ترس دشمن درست
چنین گفت رستم فرامرز را | که مسکن دل و مشکن البرز را

شکسته دل آمد به میدان فراز | ولی گنگ بشکست از جرم باز
چو در روی لشکر به پیروزی نبود | بکار تو جز خاک روزی نبود

همین گفت با بهمن اسفندیار | که گر نشکنی بشکنی کارزار
شکستی هم از دل بدارا رسید | دعای بدش بی مدارا رسید

دگر باره کردش سکندر سؤال | که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر | بتنها تکاپوی کردی چو شیر

کجا او بتنها زدی بر سپاه | گریزان فتادی در آن رزمگاه
عجب آیدم کز یکی تیغ تیز | چگونه رسد لشکری را ستیز

بپاسخ چنین گفت پیر کهن | که گردنده باشد زبان در سخن
چنان بود در جای رستم درست | که لشکرکشان را فکندی نخست

کسی کو به تنها سپاهی شکست | برین چاره شد رهبر و چیره دست
وگر نیک جوید که در کارزار | گریزد یکی لشکر از یکسوار

چو لشکرکش افتاده گشتی به تیغ | گرفتندی از بیم لشکر گریغ
دگر باره گفتا بمن گوی راز | که با روی بهمن چرا شد دراز

چرا گشت بهمن فرامرز را | بخون غرقه کرد آن برو مرز را
چرا موبدانش ندادند پند | کز آن خاندان دور گردی گزند

چنین داد پاسخ جهاندیده مرد | که بهمن بدان اژدها آن چه کرد
سرانجام کاشفته شد راه او | دم اژدها شد وطنگاه او

چو زد دو سه ره پهلوانی درخت | شد از خانه دولتش تاج و تخت
که دیدی که او پای در خون فشرد | کز آن خون سرانجام کیفر ببرد

سکندر بلرزید از آن یاد کرد | چو برگ خزان لرزد از باد سرد
ز خونریز دارا پراکنده گشت | که آسان نشاید برین پل گذشت

دگر باره درخواست گاه جمشید — در درج گوهر گشاید ز بند
فرو کوبد از گردش روزگار — جهانجوی آنگه پدید آید بکار

پس آنگاه از این پیر بیدار بخت — چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ نبست — فزون وقت تخت اندرین باج بست

ز تاریخ تو تا بعهد کهن — که ماند که با ما بگوید سخن
کجا رستم و زال و سیمرغ و جام — فریدون فرهنگ و جمشید جام

زمین خورد و ناخورد شاهان پرست — هنوز از خوردن شکم سیر نیست
گذشتند و ما نیز هم بگذریم — که چون مهره هم عهد یکدیگریم

فزون پنج نوبت بر این چار طاق — که بی شش جهت نیست این پر رواق
جهان جو بتیغ داری جهاندار باش — چو خفتند خصمان تو بیدار باش

سر از عالم برتر آری برار — بترس از کسی کو نشد ترس کار
رها کن رسی کان زیان آورد — ره بد خلل در کمان آورد

گر آباژ کو نه بود پیرهن — بود حاجت بازگشتن بتن
تو زان ره که شد بار کو نه بورد — بخواه از خدا حاجت و بازگرد

چه بندی دل خود در آن ملک و مال — که هستش یکی رنج و صد وبال
ز حرمت بانواع نوا خلعتش — بسی گنجها پیشکش ساختش

بزرگان ایران فرهنگ او — ترازو نهادند با سنگ او
شتابندگان در بارگاه — ستایش گرفتند بر بزم شاه

گزین بار که چون چراغی نشست — فروزنده خورشیدی آمد بدست
ز ما گر شبی رفت روزی رسید — گلی رفت گلشن فروزی رسید

جوی زر ز جو بنده روی تافت — فروغ بلند زر جبت و گنجینه یافت
ز دریا دلی شاه دریا شکوه — نوازش بسی کرد با آن گروه

چو دیدند شه را رعیت نواز — ز پیدا و دارا کشیدند راز
گر تا دور او بود در گرم و سرد — کس از پیشه خویشتن بر نخورد

ز خلق آنچنان برد پیوند را — که سنگ و انیا بد خداوند را
بهنگام او بخت بد سگال — کسی را امانت نه بر خون و مال

تظلم کنان رفته زین مرز و بوم — مروت ببونان مروی بوم
کسی را که نزدیک او سنگ بود — ز چندین سپاه آن دو فرهنگ بود

چو بد کو سر از او گوی گرد دست — جهان هیچ چون گوی بر سر شکست
سر بی بزرگان بگردان بسرد — بهمین تا سرانجام خون گشت خورد

نه بس داوری باشد آن سرای — که نسخی نسازد بخلق خدای
گرانمایگان زاد در اندر شکست — فرومایگان زاکند چهره دست

نه خسرو شدند از آنکه حسن پرور است — حسنی دیگر و خسروی دیگر است
نمانده درین ملک بخشایشی — نه در شهر و در شهری آسایشی

خراشیده از کینها سینها — شده عصمت از قفل گنجینها
خرابی در آمد بهر پیشه — بتر زین کجا باشد اندیشه

که پیشه ور از پیشه بگریخته — بکار دگر کس در آویخته
سپاهبانیان پهلوانی کنند — ملک زادگان دشت بانی کنند

گشاورز شغل سپه ساز کرد سپاه کشاورزی آغاز کرد
جهان را عمارت نماند بسی خود از شغل یک در دو هر کسی
اگر واو گر پیش ازین خفته بود همان اختر گیتی آشفته بود
کنون واو گر هست فیروزمند ازین گونه پیدا او تا چند و چند
هراسنده شد زین سخن شهریار منادی برانگیخت بر مردیار
که هر پیشه ور پیشه خود کند جز این هر که کاری کند بد کند
گشاورز بر گاو بندد لباد ز گاو و آهن و گاو جوید مراد
سپاهی به آیین خود ره برد همان شهری از شغل خود نگذرد
اگر دو کسی جز پی کار خویش همه پیشه اصلی از اندیش پیش
ز پیشه گریزنده را بار جست بدان پیشه دادش که بود از نخست
قلمهای هر کس پدیدار کرد همه کار عالم سزاوار کرد
جهان را ز ویرانی عهد پیش بآبادی آورد در عهد خویش
جهان داشت ره دولت خویش راست جهانداشتن زیرکار از آن راست
بیا ساقی آن شاهی نوش و ناز یکی شربت آمیز عاشق نواز
به تشنه ده آن شربت دلفریب که تشنه ز شربت ندارد شکیب
سپیدی بیارای چابک دبیر بر آتش فشان در شبستان میر

منسوخ کردن اسکندر آتشکدها

که فکر از پتیم شیشه میکنیم ز چشم بد اندیشه میکنیم
ولیکن چو می سوزم از دل سپند بمن چشم بد چون رساند گزند
مگر دور ز جادو سرای خراب که دارد سفالینه بر سر آب
خطرهای ره رنج زین ره ببست کسی کو نداند چه فارغ نشست
چه عمر است کو را چندین خطر با فسونگری بر و با بد بسر
به ارباب آن پایه بیرون نهیم نمد زین بر این رنگ برچون نهیم
گزارنده داستانهای پیش چنین گوید از پیش عهدان خویش
که چون دین دهقان آتش نشست برد آتش و سوخت آتش پرست
سکندر بفرمود کایرانیان گشایند از آتش پرستی میان
همان دین دیرینه را نو کنند گرایش سوی دین خسرو کنند
مغان را ز آتش پرستان رخت بر آتشکده کار گیرد سخت
چنان بود رسم اندر آن روزگار که باشد در آتشکده آموزگار
کند گنجها را در و پای بست نباشد کسی را بر آن گنج دست
توانگر که میراث خواری نداشت بر آتشکده مال خود را گذاشت
بدان رسم کافات از بیخ بود هر آتشگهی خانه گنج بود
سکندر چو کرد آن بنا را خراب روان کرد گنجی چو دریای آب
بر آتشگهی کو گذر داشتی بپاکندی آن گنج و برداشتی
دگر آفت آن بود کاتش پرست همه ساله با نوعروسان نشست
به نوروز جمشید و جشن سده که نو گشتی آیین آتشکده
ز هر سو عروسان نادیده شوی زخانه برون تاختندی بکوی

رخ آراسته دستها در نگار
بشادی دو دیده بر از کنار

مغانه می لعل برداشته
بیاد مغان کردن آواز داشته

ز برزین دهقان و افسون زند
برآورده دودی چو چرخ بلند

همان کارشان شیخی و دلبری
که افسانه گویی هم افسونگری

جز افسون چراغی بیفروختند
جز افسانه چیزی نیاموختند

فرو هشته گیسو شکن در شکن
یکی پای کوب و یکی دست زن

چو سرو سهی رسته گل در بدست
سهی سرو زیبا بود گل پرست

سر سال کز گنبد تیز رو
شمار جهان بازگشتی ز نو

یکی روز شان بودی از کوی و کاخ
بکام دل خویش میدان فراخ

جدا هر کسی بزمی آراستی
وز آنجا بسی فتنه برخاستی

چو یک رشته شد عقد شاهنشهی
شد از فتنه بازار عالم تهی

بیک تاجور تخت شد سربلند
چو افزون شود ملک یابد گزند

یکی تاجور بهتر از صد بود
که بازار چون بسیار شد بد بود

جهان داد و فرمان شه نیکرای
که رسم مغان پس نیارد بجای

گرامی عروسان پوشیده روی
نیا در نمایند رخ با شوی

همه نقش نیرنگها پاک کرد
مغان را ز می خانه آواره کرد

جهان را ز دینهای آلوده گشت
نگهداشت بر خلق دین در بهشت

بایران زمین ز آنچنان آتشی
نماند آتشی هیچ زردشتی

همه نازنینان گلزار چهر
ز گلزار آتش بریدند مهر

چو شاه از جهان هم آتش زدود
برآورد از آتش پرستنده دود

نفرمود تا مردم روزگار
جز ایزد پرستی ندارند کار

بدین جنبش تیغ پا آورند
همه پشت بر مهر و ماه آورند

چو شد ملک در حکم آن تاج بخش
بمیدان فراخی روان کرد رخش

بنز خندگی فتح را گشت جفت
بران گونه کان نغز گوینده گفت

وگر بایدت تا بحکم نوی
دگر گونه رمزی ز من بشنوی

بر آن متنهای کهن راز پوش
که دیبای نو را کند ژنده پوش

بر آن گونه کز چند بیدار مغز
شنیدم درین شیوه گفتار نغز

بسی نیز تاریخها داشتم
یکی حرف ناخوانده نگذاشتم

بهم کردم آن گنج آکنده را
ورقهای پرپاره پراکنده را

از آن کیمیاهای پوشیده حرف
بر انگیختم گنج دانی شگرف

همان پارسی گوی دانای پیر
چنین گفت وشد گفت او دلپذیر

که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت
ز هر کار موصل برون برد رخت

چو زهره بیابل در آمد نخست
ز هاروتیان خاک آن بوم شست

بفرمود تا آتش موبدی
کشند از بر هیربدی بخردی

فسون نامه زند را برکنند
وگر بی زبان دفتری کنند

براه نیا خلق را ره نمود
تف دود آتش ز دلها زدود

وز آنجا تبیره آزادگان
در آمد سوی آذرآبادگان

بهر جا که او آتشی دید جست
هم آتش فرو کشت و هم زند شست

در آن خطه بود آتشی سنگ بست — که خواندیش خود سوز آتش پرست
صد هیربد بود با طوق و زند — با آتش پرستی ببسته کمر

بفرمود کان آتش دیرسال — بکشتند و کردند بی پر جلال
چو آتش فرو کشت از آن جایگاه — ز ری راند سوی سپاهان سپاه

بدان نازنین شهر آراسته — که با چشمه سلسلی بود و با جوی بسته
دل شاه چون شادمانی گرفت — بشادی پی کامرانی گرفت

بسی آتش هیربد بر بکشت — بسی هیربد بر او تا کرد پشت
بهاری کهن بود و چینی نگار — بسی خوشتر از باغ در نوبهار

بآیین زردشت و رسم مجوس — بخدمت در آن خانه چندین عروس
هم آشوب دیده هم آشوب دل — ز دل رفته پای جهانی بگل

در او دختری جادو از نسل سام — مدبر کرده آذرهمایونش نام
چو بر خواند افسونی آن دلفریب — ز دل هوش برده ز رو آب شکیب

بها رونقی از زمرد دل ربوده بود — چو هاروت صد چشم او مرده بود
سکندر چو فرمود کردن شتاب — بر آن خانه تا خانه گردد خراب

زن جادو از هیکل خویشتن — نمود اژدهایی بدان انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها — دل خویش کردند از آتش رها

ز سهم وی افتان و خیزان شدند — بنزد سکندر گریزان شدند
که هست اژدهایی را آتشکده — چو قاروره در مردم آتش زده

کسی کو بر آن اژدها کند زرو — همان ساعتش باکشید یا خورد
شه از راز آن کیمیای نهفت — ز دستور پرسید و دستور گفت

بلیناس داند چنین رازها — که صاحب طلسم است بر سازها
بلیناس را گفت شاه این خیال — چگونه نماید تر این اشکال

خردمند گفت این چنین پیکری — نداند نمودن جز افسونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورم — سر اژدها در طناب آورم

جهاندار گفت اینت طینائی — برو گر توانی بکن چاره‌ای
خردمند شد سوی آتشکده — سیاه اژدها دید پر بر زده

چو آن اژدها را بلیناس دید — ره آبگینه بر الماس دید
برانگیخت آن جادوی نا شکیب — بسی جادوی‌های مردم فریب

نشد کارگر هیچ بر چاره ساز — سوی جادوی خویشتن گرد باز
بران جادوی چون نشد کارگر — بجادوی خود باز پس کرد سر

رو و بخت مشتی زیرک سداب — نماند اندر آن اژدها هیچ تاب
بچاره گری زیرک هوشمند — فسون فسونشن را کرد بند

بپایش در افتاد و زنهار خواست — با آزرم شاه جهان بار خواست
بلیناس چون روی آن ماه دید — تماشای خود را بدو راه دید

بزنهار خویش استوارش گرفت — ز جادوگمان دستکارش گرفت
بفرمود تا آتش افروختند — بآن آتش آتشکده سوختند

پری روی را پیر و ز رنگ شیاه — که این ماه بود اژدهای سیاه
زنی کاردانست بسیار هوش — فلک را بنیرنگ پیچیده گوش

ز نقره زمین گشت جاه را
فرود آورد ز آسمان ماه را

زحل را اسپیای شد زنوی
شود بر حصاری چنگ بازوی

بجوبی چکلوبم بری پیکری
پری را نباشد چنین دلبری

سر زلفش از حلقه مشک ناب
رسن کرده در گردن آفتاب

باقبال شه راه بربستمش
همه نام و ناموس بشکستمش

زبون شد در آمد به بهتان من
سزد گر کند خسروش یار من

و گر خدمت شاه را در خور است
در اسم خداوند و هم خواهر است

چو شه دید رخسار آن دلفریب
چو آراسته ماهی از زیور زیب

بلنیاس را داد کین رام تست
سزاوار می خوردن جام تست

ولیکن مباش ایمن از رنگ او
مشو غافل از مکر و نیرنگ او

بلنیاس بر شکر تسلیم شاه
رخ خویش مالید بر خاک راه

پری روی را با نوی خانه کرد
پری چند ازین گونه دیوانه کرد

در آموخت زو جادوی تمام
بلنیاس جادو ازان نیک نام

اگر جادوی گر ستاره شناس
ز جو در راه تو بندی هراس

بیا ساقی آن آب چون بهشت
در افکن بدان جام آتش سرشت

ازان آب آتش مسیحان برم
بمن ده که زان آب آتش تنم

خواستن سکندر روشنک دختر دارا را

چو فرخ کسی کو بهنگام دی
هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می

بی نار پستان بدست آورد
که بر نار پستان شکست آورد

ازان نار و نان بوقت بهار
گهی نار خواهد گهی آب نار

برون آرد آنگه سر از کنج کاخ
که آرد برون سر شکوفه ز شاخ

جهان تازه گردد چو خرم بهشت
شود خوب چو[illegible] ز زشت

بگیرد سر زلف آن دلستان
ز خانه خرامد سوی گلستان

گل آنگه کند چشمه قند را
بشادی نو شد همی خند را

گزارش کرد فر خسروان
چنین کرد مهد گزارش روان

که چون در سپاهان گرشب سیاه
رسانید بر چرخ گردان کلاه

بر آسود روزی و در لهو و ناز
ز مشکوی دارا خبر جست باز

در هفت گنجینه را باز کرد
برسم کیان خلعتی ساز کرد

ز مصری و چینی و رومی نورد
بر آراست پیرایه ای ارجمند

لباسی گرانمایه چون پر روی
که ولرا نوا داد و تاج آوری

قصبهای زربفت و خزهای نرم
که پوشند کاز آکنده مهر گرم

ز گوهر بسی عقد آراسته
بر آموده با آن بسی خواسته

بسی نافه مشک ناکرده باز
ز تنیفه بسی جابه دلنواز

فرستاد یک پرسکوی شاه
بسرخی بدل کرد رنگ سیاه

ز مرجان و پیروزه نشاند گرد
طلای زر افکند برلاجورد

بسنگ سیه بر زر سرخ سود
مگر بر محک زر همی آزمود

شبستان دارا ز نام بهشت
بجای بنفشه گل سرخ رست

چو آراست آن باغ مدرام را ... برافروخت روی دلارام را
شکیبایی آورد روزی سه چار ... که تا بشکفد غنچهٔ نوبهار

عروسان به زیور کشی چون کنند ... سر و فرق آن نغز دلجو کنند
تمنای دل در دماغ آورند ... نظر سوی وشی چراغ آورند

چو دانست کز سوگ چهری نماند ... رعونت بعد از آستین برفشاند
به دستور شیرین زبان گفت خیز ... زبان و قدم هر دو بگشای تیز

بمشکوی دارا شو از ما بگوی ... که اینجا بدان گشته‌ام راه‌جوی
که تا سوی مه روی دارا شاد ... بر پیغم که داراش فرخنده باد

حصاری کشم در شبستان او ... نتابم سر از زیر فرمان او
یکی مهد زرین آموده در ... همه پیکر از لعل و فیروزه پر

بتر ما نشیند در و نازنین ... خرامان چو مه آسمان بر زمین
دگر بار با پایان بازین زر ... ز بهر پرستندگانش ببر

چو دستور دانا چنین دید رای ... کمر بست و آورد فرمان بجای
ره خانهٔ خاص دارا گرفت ... همه خانه را در مدارا گرفت

درآمد بمشکوی مشکین سرشت ... چو آب روان کاید اندر بهشت
بدان سیب چهر آن گندم فریب ... همی کرد بازی چو بر دان بسیب

نخستین حدیثش که آمد فرود ... ز شه داد و پوشید کارا درود
که مشکوی شه راز شه نور باد ... دویی از میان شما دور باد

اگر چرخ گردان خطایی نمود ... بدین خانه دست آزمایی نمود
شه از جملهٔ آن زیانها که رفت ... ندارد گناهی در آنها که رفت

امیدم چنانست کانجام کار ... که نومید از و کردد امیدوار
به اقبال این خانه رای آورد ... خداوندی خود بجای آورد

بفرمان دارا و فرهنگ خویش ... نهد شغل پیوند را پای پیش
جهان را و شاه را چنین است کام ... بعصمت سرایی چنین نیکنام

که روشن شود روی چون عاج او ... شود روشنک قرة التاج او
بروشن رخش چشم روشن کنند ... بدان سرخ رو خانه گلشن کنند

ز دارا چنین بود پذرفت عهد ... به بیرون آنک فرستاد مهد
جهاندار کانجا عنان باز کرد ... تمنای این شغل را ساز کرد

زبان کسان بست زین گفت و گو ... بپای خود آمد بدین جست و جو
پری روی را سوی مهد آورند ... بترتیب این کار جهد آورند

چنین گفت با رای زن تیج جهان ... که در سایهٔ شاه دایم جهان
کس از خانه هم خانه راوی شود ... بیاد آمده هم بیادی شود

تاب برزاین نکته باید نوشت ... شتربان درود آنچه خربنده کشت
کمین گوشهٔ مهد او تاج ماست ... زمین بوس او مهد معراج ماست

اگر چه ز ره کین سپر افکنده‌ایم ... وگر جفت ساز و سمان بنده‌ایم
ز فرمان او سر که یارد کشید ... کجا رای او دست زرین کلید

اگر سر در آرد بدین شغل شاه ... سر روشنک را رساند بماه
که کابین خسرو رضا داده‌ایم ... که از تخمهٔ خسروان زاده‌ایم

بروزی که فرمان پوشیده بار / که موبد را تا شدان اختیار
بدرگاه خسرو خرامش کنم / به پایین پرستیش رامش کنم

چو دستور فرزانه پاسخ شنید / سوی شاه شد بازگفت آنچه دید
رخ شه برافروخت از خرمی / که صید جواب خوشست آدمی

جوابی که در گوش گوهر آورد / نیوشنده را اول اندر آورد
بروزی که طالع برومند بود / نظرها سپهرا او را پیوند بود

جهانجوی بر رسم آبای خویش / پری زاده را کرد همتای خویش
برسم کیان دست پیمان گرفت / وفا در دل و مهر در جان گرفت

در آن بیعت از بهر تمکین او / بملک عجم بست کابین او
بفرمود تا کارداران دهر / در آرایش آرند بازار شهر

بنفسج خوارزم و دیبای روم / مطرا کنند آن همه مرز و بوم
سپاهان بدانسان که میخواستند / بدیبا و گوهر بیاراستند

کشیدند بر طرف هر کوی و بام / شقایق نمطهای سجاده فام
عماری بگردون برافراختند / جهان را بر آرایشی ساختند

پر از کله شد کوی و بازارها / دگرگونه شد سکه کارها
نشاندند مطرب به هر برزنی / اغانی سرایی به بربط زنی

شکرریز آن عود افروخته / عدو را چو عود و شکر سوخته
زخوزان طرف تا لب زنده رود / زمین زنده گشت از نوای سرود

زبس رود و خیزان که از مه رسید / لب ماهشان رود را میگزید
گلاب سپاهان و مشک طراز / سر نافه و شیشه را کرد باز

شفق سرخ بربست بر سور شاه / طبق پر شکر کرد خورشید و ماه
سپهر از شکر کوشکی ساخته / ز گل گنبدی دیگر افراخته

همه بوم و کشور ز شادی بجوش / مغنی برآورده سر از خروش
چو شب جلوه کرد از پرند سیاه / رخ و زلف آراست از مشک و ماه

صدف بود گفتی بگرما چرخ / در او غالیه سود عطار چرخ
ز مهر شه آن ماه مشکین کمند / ز چشم و دهان ساخت بادام و قند

فرستاد سر در دو مشکوی شاه / که در جوز مشکوی مشک و ماه
دگر روز چون آفتاب بلند / عروسانه سر بر کشید از پرند

دل شاه روم از پی آن عروس / بشورش در افتاد چون زنگ روس
یکی مجلس آراست از رود و می / که مینو ز شرمش بر آورد خوی

بمی لهو میکرد با مهتران / سر و ساغرش مرد و ازی گران
ببخشید چندان در و زر ز گنج / که آمد زمین از کشیدن به رنج

چو شب عقد خورشید در هم شکست / عقیقی در آمد شفق را بدست
به پیروزه با بوسحاقش قیش داد / سخن بین که با بوسحاقان قیاد

ملک یافت بر کام دل دسترس / به مشکوی مشکین فرستاد کس
که تا روشنک ابروش چراغ / بیارند با تاج پیرای باغ

چنین گفت با روشنک مادرش / ز روشن روان شاه اسکندرش
که یاقوت یکتای اسکندری / چو تمثال در شد بهم گوهری

بدین عهد و دولت پناهی کنیم / همان بیعتی با پادشاهی کنیم / نباید پس از حکم او تاختن / که نتوان از او بهتری ساختن

کمر کن سر زلف بر بند کیش / گر فرخ بود بر تو فرخنده کیش / چرا کو سری کو با تو سر تیز زد / چو زلف تو سر بر کمر می‌زند

بگوش تو در حلقه زر بود / چو بی او بود حلقه بر در بود / مدارای او کن که دارای ماست / چو دارا رهی این هم آرای ماست

پذیرفت از او دختر دلنواز / پذیرفتن سخت با شرم و ناز / پریزاده را از پی بزم شاه / نشاندند در مهد زرین چو ماه

نگاری که خسرو وشش تاختند / ز نظارگان پرده برداختند / پس آنگه که شد شکرستان نغز / که بیند که زار بر او خفت مغز

سبک مادر مهربان دست برد / گرامی صدف را بدریا سپرد / که از تخم شاهان و گردنکشان / همین یک سهی سرو دارم نشان

بدانم گرامی‌ترین گوهرش / سپردم به نامی‌ترین شوهرش / پدر گشته بی پدر مانده / تهی گرد ولایت بر افشانده

سپردم ز نهار اسکندری / تو دانی و فرزند او آن داوری / پذیرفت شاهنشه از مادرش / نهاد افسر سروری بر سرش

ببوسن سپروند شه شاد را / چمن جای شد سرو آزاد را / شه از شرم آن گوهر شاهوار / بگوهر خریدن در آمد بکار

پری چهره دیده گزند بری / پرستنده شد پیکرش را پری / خرامنده سروی رطب بار او / شکر چاشنی گیر گفتار او

فریبنده چشمی بمژگان تیز / دو ابروش سیاه و تیمار خیز / ارش کوته و زلف و گردن دراز / لبی چون شکر خال با او براز

زنخ ساده و غبغب آویخته / گلابی ز هر چشمی انگیخته / بخوناب رخ رود و خون جگر / سر از دیده بر کرده چون بصر

بهر خنده کز لب بر انگیخته / نمک بر دل خستگان ریخته / بهر خنده کز لب شکر ریز کرد / شکر خنده را همنشین تیز کرد

رخی چون گل و آب گل ریخته / میان لاغر و سینه انگیخته / شکن گیر گیسوی او رشک ناب / زده سایه بر چشمه آفتاب

سکندر که آن چشمه و سایه دید / بر آسوده شد چون تبش آرمید / بچشم وفا ساز کار آمدش / دلش برد چون در کنار آمدش

بکام دلش تنگ در بر گرفت / وزان کام دل کام دل بر گرفت / شده روشن از روشنک جان او / ز فردوس خوشتر شد ایوان او

جهان بانویش خواند و شوسته شاد / برو داشت آیین حشمت نگاه / که دانا و با شرم و آهسته بود / ز ناگفتنیها زبان بسته بود

کلید همه پادشاهی که داشت / بدو داد و تا جشن گردون فراشت / یکی ساعت از دیدن روی او / شکیبا نشد تا نشد سوی او

شبادی در آن کشور چون بهشت / برآسود با آن بهشتی سرشت / چو صبح از رخ روز برقع گشاد / حبش بر ختن داغ حسرت نهاد

خروس صراحی درآمد بجوش / خروس از سر خم همی گفت نوش
ز حلق خراسان طاوس دم / فرو ریخت در طاسها خون خم
می و مجلس شه برآواز چنگ / برخسار گیتی درآورده رنگ
شه هفت کشور بر سم کیان / یکی هفت چشمه کمر بر میان
برآمد چو خورشید بالای تخت / فلک در غلامی کمر کرد سخت
برآراسته بزمی از ناز و نوش / بلطفی که برده ز نیوشنده هوش
شکر ریخت مطرب ز رامشگری / کمربست ساقی بجان پروری
ز تری که میرفت رود و رباب / هوس را همی برد چون رود آب
سکندر سخن را سر آغاز کرد / در گنج اسکندری باز کرد
ز بس گنج داران ایران سپاه / ز دامن گهر موج زد تا کلاه
جهان زاینه پیرایهای نوی / برآراست از خلعت خسروی
همانا که بود آفتاب بلند / همه عالم از نور او بهره‌مند
بلند آفتابی که شد گنج بخش / بداون نگردد تهی چون درخش
جهان مرد بخشنده خواهد نه خس / خصال جهانداری اینست و بس
بیا ساقی آن شب چراغ مغان / بیاور ز من بر میاور فغان
چراغی کزو چشم ما روشن است / چراغ تنم را ازو روغن است



گفتار در نشستن سکندر بجای کیومرث

بگو ای سخن کیمیای تو چیست / عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین نگار از تو برساختند / هنوز از تو حرفی نپرداختند
اگر خانه خیزی قرارت کجاست / گر از در درآیی دیارت کجاست
ز ما سر برآری و با ما نه‌ای / نمایی بما نقش و پیدا نه‌ای
عمل خانه دل بفرمان تست / زبان خود علمگاه دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکویی / ز ما یادگاری که ماند تویی
سخن هیچ جایست بالای او / کسادی نیفتاد کالای او
متاع گرانمایه کاسد مباد / وگر باد بر کام حاسد مباد
بیارای سخن گوی چابک سرای / بساط سخن را یکایک بجای
سخن را از آن نامور خفتگان / فسونی فرو دم بآشفتگان
گزارنده سرگذشت نخست / باندیشه نغز و رای درست
چنین داد مژده که چون شهریار / بملک سپاهان برآورد کار
ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ / شنودش بسی در سپاهان درنگ
باصطخر شد تاج بر سر نهاد / بجای کیومرث شد کیقباد
شد آراسته ملک ایران بدو / قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان همه تهنیت ساختند / بران سر بزرگی سرافراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت / فشاندند بر شاه فیروز بخت
ز سرچشمه نیل تا رود گنگ / ز شور آب چین تا بلخ آب زنگ
بفرمود در خاک آن مرز و بوم / اساسی نهادن بآیین روم
رسولان رسیدند با ساو و باج / همایون کنان شاه را تخت عاج

چو شه پایهٔ تخت زرین نهاد ‌‌ ز گنج سخن حصن پرویز گشاد ‌‌ که با داد و آفرینده را اساس ‌‌ که کرد آفرین گوی حق ناشناس

سر چون منی را ز بالین خاک ‌‌ ۲۱۵ به انجم رسانید چون نور پاک ‌‌ به ایرانم آورد از اقصای روم ‌‌ به فرمان من کشور آکنده بوم

بجائی رسانید کار مرا ‌‌ که محمل کشد چرخ و بار مرا ‌‌ چو بر رفتم از داور آسمان ‌‌ که تا سایم از داوری یکزمان

ستمدیده را داد بخشی کنم ‌‌ شب تیره کاشانه رخشی کنم ‌‌ ره راستی گیرم امروز پیش ‌‌ که آگاهم از روز فردای خویش

بپرهیزم از زور عذر آوری ‌‌ بپرهیزکاری کنم داوری ‌‌ ز پشانی پیل تا پای مور ‌‌ نیاید ز من بر کسی دست زور

ندارم طمع بر زر و سیم کس ‌‌ وگر چند یابم بر آن دست رس ‌‌ ز خلق ار چه آزار بینم بسی ‌‌ نخواهم که آزار دارمن کسی

ده و دو ده را بر گرفتم خراج ‌‌ نه شاه از رعیت ستانم نه باج ‌‌ اگر گنجی آرم ز دنیا بدست ‌‌ مهیا کنم قسمت هر که هست

دهم هر کسی را ز دولت کلید ‌‌ کنم پایهٔ هر کسی را پدید ‌‌ هنرمند را سر برآرم بلند ‌‌ کنم پای دیوانه را زیر بند

بپیچم سر از راه کج خوارگان ‌‌ مگر بی‌زبانان و بیچارگان ‌‌ چو دارد خردمند را آگهی ‌‌ نخواهم که باشند کاری تهی

چو بینم کسی را که او رنج برد ‌‌ که با خرج او دخل او هست خرد ‌‌ در آن خرج بخشش امیدواری دهم ‌‌ ز گنجینهٔ خویش یاری دهم

بدین و بدانش کنم کارها ‌‌ دهم داد او روز بازارها ‌‌ ندارم ز کس ترس در هیچگاه ‌‌ مگر زان کسی کو بود ترسگاه

در امن افکنم هر که را سود هست ‌‌ نبخشایم آن را که بخشود نیست ‌‌ جهان از سخا دارم آراسته ‌‌ سخی را دهد بخشم از خواسته

ستم را ز خود دور دارم بهش ‌‌ ستم کش نوازم ستمکار کش ‌‌ بجای یکی بد یکی بد کنم ‌‌ بپاداش نیکی یکی صد کنم

عقوبت کنم خلق را بر گناه ‌‌ چو او پس کنم چون شود عذرخواه ‌‌ چو گردن کشد چشم گردن زنم ‌‌ چو در دشمنی تیغ بر تن زنم

من آن خاک بیزم که بر بال رای ‌‌ که بستانم و باز ریزم بجای ‌‌ نیاکردن نیکی از من بود ‌‌ بدی را بدایت ز دشمن بود

سر تیغم ار رو جهان زا بجنگ ‌‌ سر تا زیانم دهد بی‌درنگ ‌‌ چو دولاب کو شربت تر دهد ‌‌ از این سر شناسد بدان سر دهد

بهر چه از سر تیغم آید فراز ‌‌ سر تا زیانم دهد ترکتاز ‌‌ از آن آمدم بر سر این سریر ‌‌ که افتاده کار را شوم دستگیر

یکی نیک بر من ز آب و آفتاب ‌‌ نکوید ستم آتش نکوید آب ‌‌ به سنگی رسم سخت بگذارمش ‌‌ به گستی رسم پشته بگذارمش

نه خود آمدم سوی ایران ز روم ‌‌ خدایم فرستاد از آن مرز و بوم ‌‌ بدان تا حق از باطل آرم پدید ‌‌ در بسته را قفل باید کلید

سر حق شناسان برآرم ز خاک　　بیابد طلب پرستان آیم بهاک
ز دنیا برم زنگ ناراستی　　بهم باد را با چراغ آشتی

نوشته کنم دیو مر خانه را　　برآراییم از گنج ویرانه را
کجا عدل من پیش آرد چو پرو　　ز بیداد شاهین نترسد تذرو

شبانی کند گرگ بر گوسفند　　همان شیر بر گور نارد گزند
بدان از زبونی کنم ناصبور　　ز نیکان بد از آن کنم نیز دور

کسی را که من سر برافراختم　　بپایی پرستش در نیند اختم
وگر همسری را دریدم جگر　　ندارم بد از بندگان دگر

نگشتم کسی را نهانی زبر　　مگر آشکارا بشمشیر قهر
نه در پیش جانسوزی آیم چو جم　　ز بی‌حجتی خرمنی سوختم

نخواهم که آرم بکس بر شکست　　وگر بشکنم مومیاییم هست
گر از من بچشمی رسد چشم درد　　توانم درو تو بتابین کرد

خدایم درین کار یاری دهاد　　ز چشم بدم رستگاری دهاد
چو این داستان گفته شد یک بیک　　نیوشنده را دست شد بر فلک

در آن انجمن بود بسیار کس　　بشاه آزمایی گشاده نفس
از آن بوالفضولان گستاخ گو　　وز آن بوالحکیمان دیوانه خو

پژوهنده بود و حجت نمای　　در آن انجمن گشت از آن رهنمای
که شاها مرا یک درم در خورست　　اگر بخشی از کشوری بهترست

جهاندار گفت از خداوندگاه　　براندازه قدر او گنج خواه
پژوهنده گفتا چو از یک درم　　خجالت بر و شه که چه زشتیم

بر از ملک عالم ببخشد بمن　　بانجم رساند سرم زانجمن
دگر باره شه گفت ای بدسگال　　باندازه خود نکردی سوال

دو حاجت نمودی بیزدان خویش　　یکی کم ز من دیگری از تو بیش
باندازه باید سخن گسترید　　گزاف سخن را نباید شنید

سخن گو به ابرو در آرد گره　　اگر آفرینت ناگفته به
دگر پرسشی کرد مردی دلیر　　که بالا چرا پستی تو ز خلق بر

چگویی که بگرویم پستیم پای　　چرا زیر و بالا درآیی بکار
ملک گفت سرور منم زین گروه　　چو سر زیر باشد نباشد شکوه

سر رستنی زیر زیر پا بود　　سر آدمی به که بالا بود
بر از شاه را جای باشد بلند　　که نادیده‌ها زو شود بهره‌مند

دگر زیرکی گفت کای شهریار　　خردمند را بارغوت چه کار
ترا زیور ایزدی در خورست　　بزیور چه پوشی تنی کز گلست

نه بینی که چون بشکفد نوبهار　　بدو چشم روشن شود روزگار
من از شخص خود را چو گلشن کنم　　شما را بجود چشم روشن کنم

از آن نکتها مردم تیزهوش　　پر از لعل و پیروزه گردد گوش
دعا تازه کردند بر جان او　　بجان تا بربستند پیمان او

بآیین جمشید پیروز شاه　　شدی بر سر گاه بر صبحگاه
نوازش همی کرد با بندگان　　نگه داشت آیین فرخندگان

ملک گفت کارایش خسروی
دهد چشم بیدار کار انوری
ازان بر دو بازی گر و یافتند
بفرمان او پاک بشتافتند

فرستاد نامه بهر کشوری
بهر مرزبانی و سر مهتری
گرانیدن دل با فسون خویش
امان داد و شان از شبیخون خویش

جهان زانفسر ما چو در رام کرد
دران رام کردن کم آرام کرد
بپا ساقی آن صرف نیچاوه رنگ
بمن ده که پایم در آمد بسنگ

ملک ناقه را ران سبک رو کند
که هر روز شب با زنی نو کند

کند مرزبان صلح و جنگی دگر
خیالی نماند بر سنگی دگر

در مسخر کردن شهرها و صفت سکندر

همه بود و بنیاد که بود از بخت
بآهنگ اگر باز جویی درست
هم از پرورشهای پروردگار
دگرگونه شد صورت روزگار

سر شغل ما گر در آید بخواب
سپیدار کین خانه گردد خراب
بسا کس کز ازروی عالم گر است
همانا که عالم همو عالم است

چه سازیم چون پایکاران شدند
رقیبان که هشند یاران شدند
بهنگام خود گوشه رو بسان
که یاران زیاران نتابند باز

سرانجام اگر چه بدی بر رود
خرنیک با آخر خود رود
گزارش چنین کرد گویای دور
که اورنگ شاهان کند جای جور

سکندر که او ملک عالم گرفت
پی جستن کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست زان داوری
جهان زین سبب داد این یاوری

جهان بایدت شغل آن سان بکن
همان کن که او کرد کوتاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامکار
همی گشت بر کام او روزگار

جلیس تا سپاهان زچین تا بغور
بفرمان او گشت بی دست زور
بهر کشوری قاصدان تاختند
همه سکه بر نام او ساختند

بتو داد اعتمادش آن مرز و بوم
که هست ایمن آباد آن مرز و بوم
شبی کاسمان طالعی داد چست
کزان طالع آید ضمیر درست

فرستاد دستور خود را بخواند
سخنهای پوشیده با او براند
که چون ملک ایرانم آمد بدست
نخواهم سبک جای شد پای بست

بگردند کی چون ملک عالم
جز آفاق گردی نخواهد دلم
ببینم که در گرد آفاق چیست
توانا تر از من در آفاق کیست

چنان بینم از رای روشن صواب
که چون میکنم گرد گیتی شتاب
زر و زیور خود فرستم بروم
که هست استواری بر آن مرز و بوم

نباید که ما را شود کار سست
سپاهان بیاید از آب و ایم درست
بد اندیش گیرد سر تخت ما
تباراج دشمن شود رخت ما

جهان را چنین درد سرها بسست
وزین گونه در ره خطرها بسست
تو نیز ار سوی یونان شوی بازجای
پسندیده باشد بفرهنگ و رای

همان ملک را داری از فتنه دور
که نایب مهربا شد بنور
جهان ارشک را که بانوی ماست
بری تا شود کار آن ملک راست

برای که دستور باشد خرد / نگه دار زاندازه نیک و بد
نیابت بجای آری از دین و داد / نیاری ز من جز بنیکی بیاد
ترا از بزرگان پسندیده‌ام / بچشم بزرگیت زان دیده‌ام
وزیر از سر مسندی رای خود / چنین گفت با کار فرمای خود
که فرمان روا باد شاه جهان / بفرمان او رای کار آگهان
زمان تا زمان قدر او بیش باد / غرض با تمنای او خویش باد
حسابی که فرمود رای بلند / کس از پیش بینی نه بیند گزند
بفرخنده شغلی که فرمود شاه / کمر بندم و سر نهم چون زراه
ولی شاه باید که در کار خود / ز پروهش نماید بمقدار خود
چو پایان رفتن فراز آیدش / سوی بازگشتن نیاز آیدش
بفرمان دهی پسر ندارد گران / جهانرا سپارد بفرمان بران
نشاید بکین جهان داشتن / همه عالم آن خود انگاشتن
جهان قسمت ملک وار دیسی / وزو هست هر قسمتی با کسی
چو قسمت خدا را کنی رام خویش / بران قسمت افتاده وان نام خویش
طرف دار چون شد بفرمان تو / طرف تا طرف ملک هست زان تو
چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان / بدو باز مگذار کین پر عنان
درین بوم بیگانه کم کن نشست / مکن خویشتن را بدو پای بست
تو نتوانی این ملک را داشتن / نه بر وارثان نیز بگذاشتن
که بر ملک این خانه دعوی بسیست / همان تخت ملک نابرکسیست
درین مرز و بوم از پی سروری / زر و می ده مجلس اسری
زمین عجم گورگاه کیست / درو پای بیگانه وحشی نیست
درین سالها کآسیبی از گزند / برآر از جهان نام شاهی بلند
چو آیی سوی کشور خویش باز / مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملکزادگان را بر افروز چهر / که تا بر تو فیروزه گردد سپهر
بهر کشوری پادشاهی فرست / طلبکار جانبی بجایی فرست
طرفهای شاهان گرفتار کن / بهر سو یکی را طرف دار کن
که ترسم دگر باره ایرانیان / ببندند بر خون دارا میان
ور آرند لشکر سوی آن بوم / خرابی درآید درآن مرز و بوم
که هر یک جداگانه شاهی کنند / نه یکدیگران کینه خواهی کنند
زمشغولی ملک خود هر کسی / ندارد سوی ما فراغت بسی
چو دشمن برآرد بتاراج دست / بدین چاره باید در راه بست
وگر کین سگالند بر هیچ بوم / سر کینه خواهان مکن سوی روم
بخونریزی شهریاران مکوش / که تا فتنه خود را نیاید بجوش
مپندار کز خون گردنکشان / چو خون سیاوش نماند نشان
مکش تیغ برخون کس بی دریغ / ترا نیز خونست با چرخ تیغ
چه خوش داستانی زد آن هوشمند / که زنهار گذار رنج ناید گزند
کم آزار شو گر همه داغ و درد / کم آزار باید کم آزار مرد
کم خود نخواهی کم کس مگیر / میازار کسی را و سر کر مگیر

چو دستور زین گونه بنمود راه ... سخن کارگر شد پذیرفت شاه

چو گردون بر طشت سیمین گشاد ... غراب سیه خایه زرین نهاد

مگر موبد پیر با پیشتان ... برین طشت و خایه زد آن داستان

جهاندار فرمود کاید وزیر ... برش بنشست از بر تاجگیر

کتب خانه پارسی چند بود ... حکومت چنان شد که از زند و زود

نسخهای سربسته از هر دری ... ز هر حکمتی ساخته دفتری

به یونان فرستاد تا ترجمان ... نبشت از زبانی بدیگر زبان

چو دستور آمد بدستور شاه ... که گیرد ره اسپهبدی روم راه

برو روشنک را برآراسته ... همان نقره و گوهر و خواسته

بفرمان شه جای بگذاشتند ... بیونان زمین راه برداشتند

نگارین رخش را نبازو نبوش ... نوآیین و لش را ز فرهنگ و هوش

برآورده گیر اینچنین صد نگار ... فرو برده خاکش سرانجام کار

در صفت سکندر گوید

بیا ساقی آن می که فرحت برست ... بچون من کسی ده که محنت خورست

مگر بوی راحت بجانم دهد ... ز محنت زمانی امانم دهد

مبارک بود فال فرخ زدن ... نه بر رخ زدن بلکه شهرخ زدن

بلندی نمودن بر افکندگی ... فراهم شدن در پراکندگی

چو شمع از درون شو جگر سوختن ... برون شو ز شادی برافروختن

چو عاجز شود مرد چاره سگال ... ز بیچارگی درگریزد بفال

کلید آرد و ریگ و سنگی بچنگ ... که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ

دری را که در غیب شد ناپدید ... بجز غیب دان کس نداند کلید

ز به باز زن فال کان سود تست ... که به باد تو اصل بهبود تست

مرنج از تراری که فربه شوی ... چو کوهی گزین به که شوم به شوی

ز ما قرعه بر فالی انداختن ... ز کار آفرین کارها ساختن

درین پرده کانصاف یاری دهست ... اگر پرده گر نیاری بهست

دلا پرده بشکست یارم تو باش ... ز پرده دران پرده دارم تو باش

گزارنده بیت غرای من ... که شد زیب او زیور آرای من

خبر میدهد کان جهانگیر شاه ... چو بر زد بگردون سر بارگاه

فرستادنی را بر آن مرز بوم ... فرستاد با اسپهداران روم

چو گشت از فسون جهان بی هراس ... جهان را بگشتن نگه داشت پاس

همه عالم از مژده داد او ... نخوردند یک قطره بی یاد او

سکندر که فتح جهان ساز بود ... شب و روز در کار پرداز بود

بسازی جهان پر ز سازندگی ... نوایی بر زد چو نوازندگی

جهان گرچه زیر کمند آمدش ... نکرد آنچه نادان پسند آمدش

نیازرد کس را ز گردنکشان ... [illegible] آورید ... نشان

وگر نیز پهلو زنی را بکشت ... ازو بهتری را قوی کرد پشت

وگر نیز شهری بهم بر گشاد ... از آن به یکی شهر دیگر نهاد

سکندر که کرد از عمارت گری ... کجا تا کجا تیغ اسکندری
ز روم و ز چین تا حد قیروان ... بدرگاه او گشت یکی روان

وثیقت طلب کرد هر سروری ... بزنهار خواهی هر کشوری
وزان تحفها که بود و گهر ب ... فرستاد و هر یک بآیین و رب

جهاندار ازو نو کز شتاب تاب ... جهان زانو نشیند هر جا جواب
از آنپس که چندی بر آمد برین ... سری چند زو آسمان بر زمین

خدیو جهان در جهان تاختن ... برآراست عزم سفر ساختن
هنرنامهای عرب خوانده بود ... دران آرزو سالها مانده بود

همان کعبه را نیز ماند حال ... شنو شاد زان نقش فیروزه فال
چو ملک عجم وام شد شاه را ... بملک عرب راند بنگاه را

بخروارها سیم و زر برگرفت ... بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب را سر افشان او ... برآورده بر خط فرمان او

چو دیدند پیروزی لشکرش ... عرب نیز گشتند فرمان برش
جهان تاخت بر کشور تازیان ... گر و تا زنا پیرانیامد زبان

بهر منزلی کو عنان کرد خویش ... همش نزل بردند و هم پیشکش
بجز خوز و نیهای شایستنی ... همان گوسفندان بایستنی

باندازه دسترسهای خویش ... کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تازی اسپان صحرا نورد ... هم از تیغ چون آب زرآب خورد

هم از نیزه داران کرسی رش ... نشانش بجوزن یافته پرورش
شتر نیز هم ناقه پیسراک ... شتابنده چون گرد از گرد پاک

ادیم و دگر تحفهای غریب ... هم از خلخ و بربر هم از خلبش طیب
زمان تا زمان از پی جاه او ... کشیدند حملی بدرگاه او

جهاندار کان دید یکشاخ گنج ... بخروارها گشته پیرایه سنج
سرابادنیه و فرش اطلس کشید ... زمین زیر یاقوت شد ناپدید

سوی کعبه شد رخ برافروخته ... حساب مناسک در آموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد ... بنیاد کز ناف عالم گشاد

چو پرکار کرد آن نقطه گاه ... بپای پرستش بهمود راه
طوافی کزو نیست کس را گزیر ... برآورد و شد خانه را حلقه گیر

نخستین در کعبه را بوسه داد ... نیاسنده خویش را کرد یاد
بران آستان زو سر خویش را ... خزینه بسی داد درویش را

درم داد و بخشش نمود و گنجی روان ... شتر داد و بخشش نمود از کاروان
چو در خانه را پاسبان کرد جا ... خداوند را شد پرستش نمای

همه خانه در گنج و گوهر گرفت ... در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجا آورید ... ادیم یمن زیر پای آورید

زمین را برافروخت از گرد خیل ... جهان چون ادیم یمن را سهیل
وگر ره در آمد بملک عراق ... سوی خانه خویش کرد اتفاق

برندی درآمد چو آزادگان ... ز فرمان ده آذرآبادگان
کزو شاه جم جم جهان رام کرد ... ستم را ز عالم تهی نام کرد

چرا کار را زمن فرو شست | بگردان بر و بوم را بار بست
بصبح توان بوم را بارگیر | چرا ماند از شاه تاریک تیر

بار من در آتش پرستی مکن | وگر شاه را زیر دستی مکن
وز انجا زگردون عالی نژاد | که آزرم پرستم نیارد بیاد

دوال بنام آن سوار دلیر | برآرد دوال از تن نره شیر
دلیران ازین هوا خواه او | میان بسته بر رسم درگاه او

همه باده بر یاد او میخورند | خراج ولایت بدو میبرند
اگر شه نیارد روان باختن | زما خواهد این ملک پرداختن

جهاندار کین زور بازو شنید | سپه راز بابل بارمن کشید
فرو شست از آرایش آن بوم را | پسند آمد از من شه روم را

برافکند زو راه و رسم کیان | پرستیدن آتش موبدان
وز انجا شه سوی ابخاز کرد | در کین با ابخازیان باز کرد

[illegible] | سر نیزه با آسمان گفت راز
بهر قلعه کو داد پیغام خویش | کلید در قلعه بردند پیش

زوال سپهدار ابخاز بوم | چو دانست کامد شهنشاه روم
روان کرد موبد بکار آگهان | ببوسید بن دست شاه جهان

بسی گنجهای گرانمایه برد | بگنجینه داران خسرو سپرد
در آمد بدرگاه و بوسید خاک | دل از دعوی دشمنی کرد پاک

سکندر جهاندار گیتی نورد | چو دید آنچنان مرد آزاد مرد
نوازش گری کردش از راه داد | بنزدیک تختش وطنگاه داد

بپرسیدش اول بآواز نرم | بشیرین زبانی دلش کرد گرم
بفرمود تا خازن زر خیز | کند پیل بالا بسر گنج ریز

سزاوار او خلعت شاهوار | برآرید از طوق و از گوشوار
ز زر و پا و گوهر ز شمشیر و جام | دهد زینت پادشاهی تمام

ز طوق زر و تاج گوهر فشان | شده سرفراز از کمر کشان
بشکر شهنشه زبان برگشاد | ز دیوان بر او آفرین کرد یاد

ستاننده را رست در آن تنگی | سرافراز گشت از سر افکندگی
میان بست بر خدمت شهریار | وزانپس جهانداری و بود کار

بجز جرم و پرستی جهان شاد گشت | که از جامه خاصگان برگذشت
از آن سرو دور و شه از چهارباغ | فرو راند شاه چشم و چراغ

سواد جهان دید دارای دهر | ز آسود و از خرمی یافت بهر
چنین گفت با پیر دهقان [illegible] | که تفلیس شد زو عمارت پذیر

بدان بوم آراسته چون بهشت | شب و روز خرم [illegible] نگشت
تماشا کنان رفت زان مرحله | عنان کرد بر صید صحرا یله

دو هفته کم و بیش بر کوه و دشت | بصید افکنی راه در می‌نوشت
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای | بنوشابه و بردع آورد رای

ز تعظیم آن زن خبردار بود | که با ملک و با مال بسیار بود
چنان سبز دید از بسی کشت و رود | بسر سبزی آمد در آنجا فرود

بیا ساقی آن می که جان پرورست / چو آب روان تشنه را درخورست
در این غم که از تشنگی سوختم / ازین ده که میخوردن آموختم

رفتن سکندر از رسولی پیش نوشابه به بردع

خوشا ملک بردع که اقصای وی / به اردیبهشت‌ست فی گل به دی
تموزش گل کوهساری دهد / زمستان نسیمش بهاری دهد
بهشتی شده چشمه پیرامنش / دگر کوثری بسته بر دامنش
سواد اوش ز بس سبزه و مشک بید / چو باغ ارم خاصه باغ سپید
ز تیهو و دراج و کبک و تذرو / نیابی تهی سایه بید و سرو
گراینده بویش آب بوی کی / فرو شسته از خاکش آلودگی
همه ساله ریحان او سبز شاخ / همیشه در و نعمت و زر فراخ
علفگاه و مرغان کشور در وست / اگر شیر مرغ است باید در وست
زمینش با آب آغشته اند / تو گویی ز زر عفران کشته اند
خرامنده بر سبزه آن زمین / تذروان پری چهره نازنین
کنون بخت آن بارگه گشت خرد / ز دهقی و پیاپاش را باد برد
فرو ریخت آن تازه گلهای بار / وزان تازه نرگس برآمد غبار
بجز هیزم خشک و سیلاب تر / نه چیزم دران بیشه خرمی دگر
همانا که آن رستنیهای چست / نه از دانه گردون عمل رست
گر آن دور بیش باید امروز باز / ازان به بود آن آیین طراز
بلی گر رعایت بود شاه را / ز نو زیوری بخشد آن گاه را
هروشش لقب بود زانگاره / کنون بردعش خواند آموزگار
دران بوم آباد و جای مهان / زمانه بسی گنج دارد نهان
بدان خرمی گلستانی کجاست / بدان فرخی گنج دانی کجاست
چنین گفت گنجینه دار سخن / که سالار آن گنجدان کهن
زنی حاکمه بود نوشابه نام / همه ساله با عشرت و نوش و جام
چو طاووس نر خاصه در نیکویی / چو آهوی ماده ز بی آهویی
قوی رای و روشن دل و نغزگوی / فرشته منش ماه فرزانه خوی
هزارش زن بکر در پیشگاه / بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه
برون از کنیزان چابک سوار / غلامانش شمشیر زن سی هزار
نگشتی ز مردان کسی بر درش / وگر چند نزدیک بودی برش
بجز زن کسی کارسازش نبود / بدیدار مردان نیازش نبود
زنان داشتی رای بزم و سرای / بکه بانوی فارغ از کدخدای
غلامان باقطاع خود ساخته / وطن گاهی از بهر خود ساخته
کسی از غلامانش پس پرده او / ندیده درون در شهر او
بهر جا که پیکار فرمودشان / فریضه‌ترین کار آن بودشان
سکندر چو لشکر به صحرا کشید / سرا پرده سر بر ثریا کشید
در آن خرم آباد مینوسرشت / فرو مانده حیران بس آب و کشت
بپرسید کین بوم خرم کراست / کدامین تهمتن بدو پادشاست

شنودم که زین مرز آراسته / زنی راست با این همه خواسته
زنی از بسی مرد چالاکتر / بگوهر ز دریا بسی پاکتر
قوی رای و روشن دل و سرفراز / بهنگام بخشش رعیت نواز
بروی گر در میان آورد / تفاخر بنسل کیان آورد
کلاه داریش هست و او بی کلاه / سپهدار و او را نه بیند سپاه
غلامان مردانه دارد بسی / نه بیند ولی روی او را کسی
زنان سمن سینه سیم ساق / بهر کار با او کنند اتفاق
همه ماه پستان بالا چو تیر / ز پستان هر یک شکر خورده شیر
کجا قاقم و با حریرست نرم / ملرزه بر اندام ایشان ز شرم
فرشته نه بیند در ایشان دلیر / وگر بیند افتد ز بالا بزیر
درخشنده هر یک در ایوان و باغ / چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور / که بیند در ایشان ز نزدیک و دور
بگوش کسی کاید آوازشان / سر خود کند در پی نازشان
ز لعل و ز زر کرده گوش پر / لب از لعل کانی و دندان ز در
ندانم چه افسون فرو خوانده اند / کز آشوب شهوت جدا مانده اند
ندارند زیر سپهر کبود / رفیقی بجز باده و بانگ رود
زن پاک پیوند و فرمان روا / بر ایشان همی نوبت دارد هوا
صنم خانها دارد از قصر و کاخ / بر آن لعبتان کرده درها فراخ
اگرچه پس پرده دارد نشست / همه روزه باشد عمارت پرست
سرایی ملوکانه دارد بلند / بساطی کشیده بر او ارجمند
ز بلور تختی بر انگیخته / بخروار گوهر بر او ریخته
ز بس شیشه های آن گرانمایه کاخ / بشب چون چراغ است رخشنده کاخ
نشیند بر آن تخت هر بامداد / کند شکر بر آفریننده یاد
عروسانه او گرد بر تخت جای / عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود / تماشاکنان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار / بجز عیش و عشرت ندارند کار
زن کاروان با همه کاه و گنج / ز طاعت نهد بر تن خویش رنج
ز هر چیز کاری که دارد سرشت / نخسپند در آن خانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام / شب آنجا رود و ماه شهنا حرام
در آن خانه آن شمع گیتی فروز / خدا را پرستش کند تا بروز
بقعد ار آن سر در آرد بخواب / که مرغی بتنها ربر دارد آب
وگر باره با او پری پیکران / خورند می آواز رامشگران
شب و روز از این گونه نازد عنان / بروز انجمن چون شب انجمان
نه شب فارغست از پرستشگری / نه روز از تماشای جان پروری
خورند از پی او و یاران او / غم کار او کارداران او
شه این داستانها پسندیده داشت / تماشای آن نقش را دیده داشت
نشستن کهی همچنان آب و گیا / بگوهر گرامی تر از کیمیا
در آنجا بیاسوده با رود و جام / برآسود و گیتی بشد شادکام

چو نوشابه دانست کآمد نگار / بفال همایون در آمد ز بار
فرستاد نزلی به اندازه او / کمر بست بر خدمت کار او
زمین خیزهایی کزان بوم رست / برنگ و برونق دلاویز و چست
دگرگونه از میوه بسیار چیز / ز شمع و شکر چند خروار نیز
جداگانه نیز از پی مهتران / فرستاد هر روز نزلی گران
ملک را بدیدار آن دلنواز / زمان تا زمان پیش میشد نیاز
قدمگاه او بنگرد تا کجاست / حکایت در و غفلت غایت راست
برسم رسولان برآراست کار / سوی نازنین شد فرستاده وار
درو درگهی دید چون آسمان / زمین بوس او هم زمین هم زمان
نمودند کز درگه شاه بوم / گز نو فرخی یافت آن مرز و بوم
ز سر تا قدم صورت نیکوی / پدید از رخ فره ایزدی
پری چهرگان را بصد گونه زیب / صف اندر صف آراسته دلفریب
در آمد بجلوه چو طاوس باغ / درخشان و خندان چو روشن چراغ
بفرمود کاین بجای آورند / فرستاده را در سرای آورند
فرستاده از در در آمد دلیر / سوی تخت شد چون خرامنده شیر
نهانی در آن قصر زیبنده دید / بهشتی سرای فریبنده دید
ز بس گوهر گوش گوهرکشان / شده چشم بیننده گوهرفشان
گهرکان و دریا بهم تاختند / همه جوهر آنجا بپرداختند
کز این کار زو دان پرداخته آرای / چو از رسم خدمت نیاز و بجای

ز پیشش کرسی برآراست کار / باندازه پایه شهریار
برون از بسی چارپایی گزین / چه از بهر مطبخ چه از بهر زین
خورشهای شاهانه مشک بوی / طبقهای شکر از پی دستشوی
می و نقل و ریحان مجلس فروز / کشیدند از این نقلها چند روز
چو در مردمی مردمی می‌فزود / همی هر زمان پرسشش می‌ستود
بدان تا خبر یابد از راز او / نه بیند در آن مملکت ساز او
چو شد زیر زر لعل زربست روز / در آمد بزین شاه گیتی فروز
چو آمد بنزدیک درگه فراز / زمانی برآسود از آن ترکتاز
بپرسید کان زو خبر یافت شد / بر بانوی خویشتن شاد شد
رسولی رسیدست با رای و هوش / پیام آوری چون فرشته خموش
برآراست نوشابه درگاه را / برزد در گرفت آنچنین راه را
برآمود گوهر بمشکین کمند / فروهشته بر گوهر آگین کمند
برآورنگ شاهنشهی برنشست / گرفته ترنجی معنبر بدست
وکیلان درگاه و دیوان او / بجای آوریدند فرمان او
کمر بند و شمشیر بگشاد باز / برسم رسولان بردش نماز
بران حور آراسته چون بهشت / بساط زمین کرده عنبر سرشت
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل / خرامنده را آتشین گشت نعل
زن زیرک از سهم سلطان او / در آن داوری شد هراسان او
درو کرد باید پژوهندگی / کز اندازه دارد شکوهندگی

ز سر تا قدم دیده در شهریار | ز زرینه تا بر محک زد عیار

چو نیکو نگه کرد بشناختش | ز تخت خود آرامگه ساختش

خبر یافت از شه که اسکندر است | نشست سر تخت را درخور است

ز پیروزی بخت چرخ کبود | بسی داد بر شاه عالم درود

ببوسید و رخساره پرشرم کرد | نخستین ثنا و آزرم کرد

نگهدار از بنه بیسیج بروی | که بر قفل تو هست ما را کلید

سکندر بر رسم فرستادگان | نگه داشت آیین آزادگان

ورودی به پایی رساندش ز تخت | فرستادگی کرد بر خود درست

پس آنگه گذارش گرفت از پیام | که شاه جهان داور نیکنام

چنین گفت کای بانوی نیکخوی | ز نام آوران جهان برده گوی

چه افتاد کز ما عنان تافتی | سوی بابلی روز برتافتی

ز بونی چه دیدی که تو سرکشی | چه بیداد کردم که دشمن شدی

کجا تیغی از تیغ من تیزتر | ز پیکان من آتش انگیزتر

که از من بدان کس پناه آوری | همان به که سر سوی ما آوری

بدرگاه من پای خاکی کنی | ز جوشیدنم سر تپناکی کنم

چو من ره بدین مملکت ساختم | بر و سایه دولت انداختم

کمر چون ببستی به درگاه من | چرا روی پیچیدی از راه من

بی خانه و میوه ز سیم و رهی | ز نقل و بریحان فرستم دهی

پذیرفته شد آنچه کردی نخست | پذیرا شو اکنون برای درست

مرا دیدن تو به فرهنگ و رای | همایون تر آمد ز فر همای

چنان کن که فردا به هنگام بار | خرامی سوی درگه شهریار

شهنشه چو بگذارد پیغام خویش | بیاید پاسخ سرافکند پیش

به پاسخ نمودن زن هوشمند | ز یاقوت سربسته بگشاد قند

که صد آفرین بر تو شاه دلیر | که پیغام خود را گذاردی چو شیر

چنان آیدم در دل ای پهلوان | که با این سر و سایه خسروان

میانجی نه‌ای شاه آزاده‌ای | نویسنده‌ای پی فرستاده‌ای

پیام تو چون تیغ گردن زند | گر از مرده کین تیغ بر من زند

ولیکن چو شمشیر بازی کند | سر تیغ او سرفرازی کند

ز تیغ سکندر چه رانی سخن | سکندر تویی چاره خویش کن

مرا خواندی و خود بدام آمدی | نظر تخته تر گنج خام آمدی

فرستادت اقبال من پیش من | زهی طالع دولت اندیش من

جهاندار گفت ای سزاوار تخت | بر او پیش کم کن با حریفان سخت

سکندر محیطیست مرجوی آب | منه تهمت سایه بر آفتاب

مرا چون نهی در عیار کسی | که باشد چو من پاسبانش بسی

دل خود ز بد عهدی آزاد کن | وزین خوبتر شاه را یاد کن

سکندر چنان بی کسست | که حمال پیغام او اوست

بدرگاه پیش از آن نشست مرد | که او را قدم تخته بابیت کرد

دگرباره نوشابه هوشمند | ز نوش لب خویش بگشاد قند

کزین بیش بر دل فریبی مباش / بناراستی تیک زگیتی مباش
ستیزه میاور درین داوری / که پیدا شد امت نبام آوری
بپا مت زر کست نامت بزرگ / نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده را بود این دسترس / که با ما به تندی بر آرد نفس
نه خیاری خویش را گم کنند / نه در پیش من پشت را خم کنند
در آمد به تندی و خونخوارگی / بجز شه گرا باشد این بارگی
جز ایم نشانهای پوشیده هست / که روز از پوشیده آید بدست
جوابش چنان داد شاه دلیر / که ناید ز روباه پیغام شیر
اگر من بچشم تو نام آورم / سکندر نیم زو پیام آورم
مرا با حدیث بزرگان چه کار / تصرف نیاید درین پرده بار
اگر شد نبی زیر پیغام هست / تو دانی و آنکس که این نقش بست
اگر در میانجی دلیر آمدم / نه از روبه از زور شیر آمدم
در آیین شاهان و رسم کیان / پیام آوران ایمن اند از زیان
چو پیغام شه با تو کردم تمام / فرستاده قفل را بر کلید
جوابم بفرمای و بر گوی راز / که تا ره نوردم سوی خانه باز
بر آشفت نوشابه زان شیر دل / که پوشید خورشید را زیر گل
محابا رها کرد و شد گرم خیز / زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
که با من چه پوشیدن کوشیدنیست / بگل روی خورشید پوشیدنیست
بفرمود کارد کنیزی دوان / حریری بر و پیکر خسروان
به بین تا نشانم که کیست این / درین بارگاه از پی چیست این
اگر پیکرت چند بینی بکوش / بابروی خویش آسمان زامیوش
سکندر بفرمان او ساز کرد / حریری نوشته ز هم باز کرد
بعینه در و صورت خویش دید / ولایت بدست بداندیش دید
ستیزه در آن کار نامد صواب / فرو ماند یکبارگی در جواب
بترسید و شد زنگ رویش چو کاه / بدارای خود برد خود را پناه
چو دانست نوشابه کان شیر مرد / هراسان شد از تندی آمد بزرد
بدو گفت کای خسرو کامکار / بسی بازی آرد چنین روزگار
میندیش و مهر آر بیش آن / همین خانه را خانه خویش دان
ترا من کنیزی پرستنده ام / سم انجا سم انجا یکی بنده ام
بتو نقش تو زان نمودم نخست / که تا نقش من بر تو گردد درست
که گرچه زنم زن بسر نیستم / ز حال جهان بیخبر نیستم
منم شیر زن گر توئی شیر مرد / چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
چو بر جوشم از خشم چون شد میغ / در آب آتش انگیزم از دود تیغ
نگهگاه شیران در آرم بداغ / زبیم پلنگان فروزم چراغ
ز مهرم مکش سوی پیکار خویش / گرفته مزن با گرها خویش
توانگه که بر من شوی دست یاب / زنی بیوه را داده باشی جواب
من ار با تو جویم بهنگام کین / شوم قایم انداز روی زمین
وگر زین سبب نبردی چو روباه گرگ / تو شیر کوچک آیی و من سر بزرگ

چنین آمدست از نقیبان پیر ... که با هیچ با داشت کشتی بکم
که از مهر آن گر تو چیزی گشت ... بکوشد بجان تا ز آن بفکنند

۲۴۱

تنم گرچه پست از فقیهان شهر ... دلم نیست غافل ز شاهان دهر
ز سند و ستان تا بپایان روم ... ز ویران زمین تا آباد بوم

فرستاده ام سوی هر کشوری ... فراست شناسی و صورتگری
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر ... زند هر کسی صورتی بر حریر

نگارنده صورت از هر دیار ... سرانجام نزد من آرد نگار
چو آرند صورت بتر و نیک من ... درو بنگرد رای باریک من

از آنکس که این نقش را در نوشت ... بپرسم که این از که دارد سرشت
چو گویند نقش فلان پادشاست ... بدیدم کزان نقش شیبست راست

پس از ناخن پا تا فرق سر ... نگارم بهر صورتی بر نظر
ز هر سالم از دی و هر تابستان ... بگیرم بقدر روی اندازه

بدو نیک هر صورتی از قیاس ... شناسم که هستم فراست شناس
شب و روز بیچاره سازی نیم ... درین پرده با خود بیاری نیم

ترازوی همت روان میکنم ... سبک سنگی خنجه وان میکنم
ز هر نقش کان یافتستم ور نبند ... خیال تو آمد مرا دلپسند

که تا جان بمهر آشنایی دهد ... بر آزرم حسن و گواهی دهد
چو گفت این سخن با سکندر دلیر ... ز تخت گرانمایه آمد بزیر

فرو ماند شه را دران دستگاه ... که یکتخت از بنا بدو شاه
نه چینی دو شاهست شطرنج را ... که بر هر دلی کند رنج را

پریچهره چون از سر تخت خویش ... فرود آمد و خدمت آورد پیش
ع و سانه بر کرسی زر نشست ... شهنشاه را گشت پایین نشست

شه از شرم آن ماهی چون نهنگ ... چو زرآفه از رنگ میشد برنگ
بدل گفت کین کاروان گر زنست ... بفرهنگ مردی دلش رو نشست

زنی کاینچنین کرد نهانی کند ... فرشته روا آفرین نهان کند
ولی زن نباید که با چند دلیر ... که محکم بود کینه ماده شیر

زنانرا ترازو بود سنگ زن ... بود سنگ مردان ترازو شکن
زن آن به که در پرده پنهان بود ... که آهنگ بی پرده پنهان بود

چه خوش گفت جمشید با رای زن ... که یا پرده یا گور به جای زن
مشو بر زن ایمن که زن پارساست ... که خر بسته به گرچه دزد آشناست

دگر باره گفت این چه کم بود گیت ... شفاعت درین پرده مهبود گیت
تبلی در اندیشه را موش در ... در افتاده تن فراموش دو

بجای چنین دلبری مهربان ... که زیبا سرشتست و شیرین زبان
گرت دشمنی کینه ور یافتی ... بجز سر بدین چه بر تافتی

از اینجا اگر بر کشم بار خویش ... نگه دارم اندازه کار خویش
بپوشم دگر رخ ز بیگانگان ... بگیرم دگر رسم دیوانگان

دل بسته بر گشایم ز بند ... گره بر گره چون توانم فکند
چو در طاس رخشنده افتاد مور ... رهاننده را چاره باید بزور

شکیبایی آیدم در رنج و تاب / خیالیست گویی که بینم بخواب
شنیدم رسن بسته سوی آب / ز رخ نازکی رفت چون آفتاب

بپرسیدش از مهربانان یکی / که خرم چرایی و غم اندکی
چنین داد پاسخ که عمر این قدر / بغم رفتنش چون توانم بسر

درین بود کارزو رهانیش داد / در آن تیرگی روشنایی‌ش داد
سبا قفل کار آنجا بی‌کلید / گشاینده تا که آید پدید

ازین در بسی گفت با خویشتن / هم آخر بتسلیم در داد تن
تهمتن چو تنها کند ترکتاز / رود بو که پیراهنش گردد دراز

مغنی چو بر پرده گوید سرود / زند خنده بر بانک او بانک رود
چو لختی منش را بمالید گوش / نشاند آتش طیرگی را ز جوش

شکیبنده کی دید درمان خویش / بتسلیم دولت سر افکند پیش
کمربست نوشابه چون چاکران / بفرمود تا آن پری پیکران

ز هر گونه آرایش خوان کنند / بسیج خورشهای الوان کنند
کنیزان چون شمع برخاستند / ملوکانه خوانی بیاراستند

[illegible]ند ترلی ز غایت برون / ز نانپخته و پخته از حد برون
رقاق تنک کرده گرد روی / ز گرد سپر پر دو ناکرده گوی

همان قرصه شکر آمیخته / چو کنجد بر آن گرد با ریخته
اباهای نوشین عنبر سرشت / خبر داده از خوردنی بهشت

ز بس گوشه کاو و ماهی چو کوه / شده در زمین گاو و ماهی ستوه
ز مرغ و بره روی رنگین بساط / بر آورده پر مرغ وار از نشاط

ز بس صحن پالوده عطرسای / سبا مغز پالوده کامد بجای
ز لوزینه خشک و حلوای تر / تنک آمده تنگهای شکر

فقاع گلاب و گل شکری / معنبر شده از دم عنبری
نخاص از پی خسرو نیکبخت / بساطی ز زر افکنده بالای تخت

نهاده یکی خوان خورشیدتاب / بر و چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل تر / سه دیگر ز یاقوت و چارم ز در

چو بر قاعده دستها شد دراز / دهان بر خورش راه بگشاد باز
بشه گفت نوشابه بگشای دست / بخور زین خورشها که در پیش هست

بنوشابه شه گفت کای ساده دل / نوا گر مزن تا نمانی خجل
درین صحن یاقوت و خوان ارم / همه سنگ شد سنگ را چون خورم

چگونه خورد آدمی سنگ را / طبیعت کجا خواهد این رنگ را
طعامی بیاور که خوردن توان / برغبت بدو دست کردن توان

بخندید نوشابه در روی شاه / که چون سنگ را در گلو نیست راه
چرا از پی سنگ ناخوردنی / کنی داوری‌های ناکردنی

بچیزی چه باید سر افراختن / که نتوان از او طعمه‌ای ساختن
چو ناخوردنی آید آن سنگ / در و شغلکانه چه بازیم جنگ

درین ره که از سنگ باید گشاد / چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
کسانی که زین سنگ بر داشتند / نخوردند و چون سنگ بگذاشتند

تو نیز ار نه مرد سنگ آزمای / سبک سنگ شو تا نمانی بجای
ز بیغاره آن زن نغز گوی / ز ناخورده خوان کرد شه سوی وی

به نوشابه گفت ای شه بانوان / به از شیرمردان به هوش و توان
سخن خوب گفتی که جوهر پرست / ز جوهر بجز سنگ نارد بدست

ولی گر نه این نکته بودی درست / که گوینده جوهر نجستی نخست
چه باید بخوان جوهر اندوختن / مرا جوهر اندازی آموختن

زدی خاک بر دیده جوهری / همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن چو می‌بینم از رای خویش / سخنهای تو هست بر جای خویش

هزار آفرین بر زن خوب رای / که ما را به مردی شود رهنمای
ز پند تو ای بانوی پیش بین / زدم سکه زر چو زر بر زمین

چو نوشابه این آفرین کرد گوش / زمین را ز لب کرد یاقوت پوش
بفرمود کارند خوانهای خورد / همان نقلدانها نیاوید گرد

نخست از همه چاشنی برگرفت / در آن جا یکی ماند خسرو شگفت
ز خدمت نیاسود چندانکه شاه / ز خوردن برآسود و شد سوی راه

به وقت شدن کرد با شاه عهد / که نارد دراز از نوشابه جهد
بفرمود تا شه ودیعت نوشت / بدو داد و شد سوی بزم بهشت

سکندر چو زان شهر شد بازجای / فریبا ز فلک دید و فتح از خدای
بدان ترس کاری که بودش هراس / رها بنده را کرد صد ره سپاس

شب از روز رخشنده چون گوی برد / چراغی برافروخت و شمعی بمرد
بتابان آن گوی زرین سپهر / بسا گوی سیمین که بنمود چهر

شه آرایش خواب را کار بست / دو بختی و راز جای دلواز بست
برآسود تا صبحدم بردمید / سپیدی شد اندر سیاهی پدید

سحر از خواب نوشین چو آورد شاه / یکی مجلس آراست تا صبحگاه
که خورشید نارنج زرین بدست / ترنج فلک را ز رو سر شکست

پری چهره نوشابه نوش بهر / بفال همایون برون شد ز شهر
چو رخشنده ماهی که در وقت شام / برآید ز مشرق چو گردد تمام

کنیزان چو پروین به پیرامنش / ز نارنگ در آموده تا دامنش
روان ماه رویان پس پشت او / چو ناهید صد در یک انگشت او

پری رخ چو لشکر که شاه دید / جهان در جهان خنگ و خرگاه دید
زبس پرنیانهای زرین درفش / هوا گشته گلگون و صحرا بنفش

ز بس نوبتیهای گوهر نگار / بپیمود ره بر در شهریار
نشان جنبش آمد به درگاه شاه / سر نوبتی دید بر اوج ماه

زده بارگاهی بریشم طناب / ستونش ز زر و میخش از سیم ناب
فرود آمد از بارگی بار جست / زمین بوس شاه جهاندار جست

رقیبان بارش گشادند راه / درآمد بنوبتگه شهریار
سران جهان دیده در پیشگاه / سر افکنده در پایه تک کلاه

کمر در کمر تاجداران دهر / به رسم جهاندار پیروز بهر
چنان کز بسی رونق و نور و تاب / شدی مرد بیننده را زهره آب

همه گشته با بخشش و داد جفت — ندیا رای جنبش نه یارای گفت
عروس چهاری چو دیدار آن چهار — بلرزید از آن درگه تنگبار

زمین بوسه داد و آفرین برگرفت — درو مانده از شیر مردان شگفت
بفرمود خسرو که از زرتاب — یکی کرسی آرند چون آفتاب

عروس چهار نشاندار برش — عروسان دیگر فراز سرش
بپرسید و لبس مهربانی نمود — بران آمدن شادمانی نمود

نشستند و را چون دل آمد بجای — اشارت چنان رفت با رهنمای
که سالار و رخوردو خوان آورد — خورشهای خوش درمیان آورد

نخستین ز حلوای نوشین سرشت — زمین گشت چون صحنهای بهشت
یکی حوض از آن جوش نوشین گلاب — ز خسرو که شیرین ندیده بخواب

نهادند خوان آنکهی بی دریغ — گراینده شد گرد و عنبر بمیغ
ز هر نعمتی کاید اندر شمار — فرو ریخته کوهی از هر کنار

حریره رقاق و دو پرورینی — چو مهتاب تابنده از روشنی
همان گرده نرم چون گیسخی — کزو پخته شد گرده گرده بسر

ابا بابهای الوان زصد گونه بیش — بخوانهای زرین نهادند پیش
چه با زاکی خورد و الوان نمود — کز آن خورد و خرمی بر آن جوان پیچ

چو خوردند چندانکه آمد پسند — ز جام و صراحی گشادند بند
می ناب خوردند تا نیمروز — چو می در ولایت شد آتش فروز

نشاط ابروی می پرستان گشاد — ز نیروی می روی مستان گشاد
چو می سکرانی بدان دلبری — نشستند تا شب به رامشگری

چو شب خواست کز غم سپاه آورد — منش سر سوی خوابگاه آورد
بدان لعبتان گفت سالار دهر — که امشب بباید شدن سوی شهر

خیانت فرما که فردا پگاه — برآریم بزمی زماهی بماه
برسم فریدون و آیین کی — ستانیم داد دل از رود و می

مگر چون برافروزد آتش زجام — شود کار ما پخته زان خام خام
زمانی زشغل زمین بگذریم — بر جان پرورده جان پروریم

فروزنده گردیم چون گل بهی — بران گوزه از گل برآریم خوی
زمین را زجرعه معنبر کنیم — بسر سوی شادی کلی تر کنیم

پری زادگان بوسه دادند خاک — پری وار رسم شاه و شیر مناک
فروزنده نوشابه در بزمگاه — فروزان تر از زهره در صبحگاه

چو شب زیور عنبرین ساز کرد — سر نافه مشک را باز کرد
شه از زلف مشکین آن سیم تن — کمندی بر آراست عنبرفشان

مه و مشتری را بشکین کمند — فرو داد آورید از سپهر بلند
شب جشن نوآدان شب دلنواز — پری پیکران چون پری جلوه ساز

یکی آتشی برفروزید لعل — در آتش نهاد از پی شاه نعل
بفرمود شه آتش افروختن — برسم مغان بوی خوش سوختن

ز باده چنان آتشی بر فروخت ۹۳ که می خوارگان زابر آن خوی بسوخت
برود و می و لهوهای دگر همی برد شب را بشادی بسر





چو شنگرف سودند بر جام زرد بصور سپیدار او رو باد زرد
دگر باره ورزش آمد نشاط برآسوده شد خسروانی بساط

چمن باز نو شد بشمشاد و سرو خرامش در آمد بکبک و تذرو
نواگر شدند آن پری چهرگان نوآیین بود مهر در مهرگان

ز سجاده گون باده دلفروز نشاندند سجاده بر روی روز
بیا ساقی از باده جامی بپای ز سجاده گون گل جامی بپای

رخم را بدان باده چون باده کن ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن
بجشن فریدون و نوروز جم که شادی ستر دار جهان نام غم

آمدن نوشابه به پیش اسکندر و عذر خواستن

جهاندار بنشست بر تخت خویش نشستند شاهان سر افکنده پیش
نوازندگان می و رود و جام برآراسته دست و مجلس تمام
می نوش و نوشابه چون شکر دو وسان بگردش کمر در کمر
در آن مجلس اسکندر فیلقوس نکرد اتفاقی بجز آن عروس
یکی آنکه خود بود پرهیزکار دگر در حرم گردشوان نگار
یکایک همه لشکر از شرم او نگشتند یکذره از آزرم او
هوا سرد و خرگاه خورشید گرم زمین خشک و بالین جمشید نرم
برون رفته از جاه دلو آفتاب بماهی گرفتن سوی حوض آب
درم بر درم کشته کوه سنج گره بسته چون پشت ماهی بریخ
دمادم فرو گیر چون چشم گرگ شده کار گرگینه توزان بزرگ
سرین گوزن و کفلگاه گور ز پهلوی شیران درآورده زور
کباب تر از ران آهوی نرم نمک ریخته آب بر اجگر
ز باریدن ابر کافور بار سمن رسته از دستهای چنار
بنفشه نکوبوده سر غنچه تیز به برگ بهار آسمان رنگ ریز
درخت گل از باد آبستنی شکم کرده بر بچه زیستنی
دهن تا گشاده لب آبگیر که آمد لب سبزه را بوی شیر
صبا بلبلان را دریده دهل ز نامحرمان روی پوشیده گل
شده بلبله بلبل انجمن چو کبک دری قهقهه در دهن
ز رخساره میخواره و رنگ می بهر گوشه گل برآورده خوی
بعذر شب دوش فرمود شاه که آتش فروزنده در بزمگاه
برآراست از زینت و زر و زیب چو باغ ارم مجلسی دلفریب
در آتشی چون گل افروختند گل از رشک آن گلستان سوختند
شده خار آتش زن و گل پرست نه چون خار زردشتی آتش پرست
بشکین زگال آتش لاله رنگ در افتاده چون عکس گوهر بسنگ
به آتش بر آن شوشه مشک سنج چو مار سیه بر سر چاه گنج
زبی رحمتی داده بیر مجوس سواد حبش را به تاراج روس
ز هندوستان آمده جوزنی بهر جو که زد سوخته خرمنی
می ارغوان شیشه بر جای جو بنفشه درو دوده بوقت درو
سیاهی بمازندران برده مشک بدل کرده با شوشه زر خشک
ز هندو زنی خانه پر چون شده همه آبنوس پیش طبرخون شده
بچین کرده سقلابی ترکتاز سموری پر طاسی کرده باز
بلالی برآورده آواز خوش صلا داده در روم و خود در حبش
برآوازه زنگی تیره گون گشاده ز دل زهره و ز دیده خون
دبیری قلم رسته از شست او قلمهای مشکین در انگشت او

نشسته جوانمردی اطلس فروش
ز خاکستری مرز ابریق پوش

ز بهر پلاسی رسن تافته
بجای پلاس اطلسی بافته

چو در کوره مرد اکسیر گر
وزو ربوده آهن برآورده زر

شراره که اکسیر زر ساخته
ز سر سو بدا نش برانداخته

بخار از بر شعله آذری
چو سرسبز گل برگ نیلوفری

سفالی بر بجایی آراسته
بر بجایی از مشبها خواسته

به آتش کلاه جمشید بود
کلیچه ده خوان خورشید بود

و روزنده گوهر رنگ دید
ز عیق مغ و مونس پرید

ترنم نمای گران مایگان
به بام آور بنگ همسایگان

ترنگا ترنگی کز و ساز او
به آرزند زر زشت و آواز او

بدین زندگی آتش زنده سوز
برافروخته شاه گیتی فروز

چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو
بر و گاه و دراج و کاکی تذرو

ز بسند خیاری برافراخته
بر و کبک نالیده چون فاخته

اگر پای بط بر سر آرد جناح
بروی سینه بط زده زیر و زار

تن بط بود در خور آبگیر
چو بر آتش آمد برآورد نفیر

دراز باغ مرغان جوش آمده
دگرگون خروش آمده

سه تا زن برآورده بانگ شرود
سرودی نو آیین تر از صد درود

جگرها ز خون در نمک تافته
نمک را ز حسرت جگر تافته

شکر بوده با نوک دندان براز
شکر خوار را کرده دندان دراز

کباب تر و بره افراز خشک
اباهای پرورده با بوی مشک

ازان چیزهایی که باشد عزیز
بجز سازگان تنگ او بود نیز

همه پخته بودند یاران تمام
بجز باده کو در میان بود خام

سکندر ز مستی شده نیم خواب
روان چنگ در چنگ چنگی جواب

می و مرغ و ریحان و آواز چنگ
بت تنگ چشم اندر آغوش تنگ

کسی کین مراد اوش میسر بود
اگر هم شهنشه سکندر بود

بپا داشته آن مشتری پیکران
چو زهره کشیدند رطلی گران

چو یک نیمه از روز روشن گذشت
فلک نیمه راه را در نوشت

بفرمود شه تا رقیبان گنج
کشید از پی میهمان پای رنج

ز روز نو برآیند خروارها
ز سیفور و اطلس شتر بارها

ز جنس حبش خادمی چند
بدیدار نیکو بیالا بلند

بسی نافه مشک و دیبای نغز
که از ایشان فزوده شود هوش مغز

ز تر و نگینهای با آب و رنگ
در و لعل و پیروزه بی وزن و سنگ

یکی تاج زرین ز تر و نگار
برآموده از لولوی شاهوار

برندی مکلل بیاقوت و در
همه گوهرش از گرد کافور پر

عماری اشتر بهرای
عماری کشان حلیه زرین کمر

چنین زیوری نغز گوهر فشان
بنوشابه دادند زیور کشان

بپوشید نوشابه تشریف شاه
چو تشریف خورشید رخشنده ماه

جداگانه از بهر پیکر گری
بفرمود پرداختن زیوری

باندازه هر یکی چیز داد / بپوشیدشان مرد و نی نیزه‌دار
پری چهره تا آن پری پیکران / شدند از بسی گنج و گوهر گران
زمین بوسه دادند بر شکر شاه / بحزم ولی برگرفتند راه
ازان کان گوهر برآی آمدند / چو گنج روان باز جای آمدند



بیا ساقی آن شیر شنگرف گون / که از عکس آید بسیماب خون
بمن ده که سیماب گون گشته‌ام / بسیماب خون ناخنی رشته‌ام

بران عزم ای همت صبح خیز / که موج سخن را کنم ریز ریز
بزرین سخن گوهر آرم بچنگ / سر زر پرستان در آرم بسنگ
گر از زور و زر مرده کارد بدست / که دارای دین اکند زیردست
زر از بهر مقصود زیور بود / چو بندش کنی بندی از زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک / ز دزدان بود روز و شب ترسناک
تهی دست کاندیشه زر کند / تمنای گنجش توانگر کند
چو از زر تمنای او بیشتر / توانگر تر آنکس که درویشتر
جهان آن جهان شد که درویش راست / که هم خوشتنی را و هم خویش راست
شب و روز خوش میخورد بی‌هراس / نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس
فراوان خزینه فراوان غمست / کم اندوه آنرا که دنیا کمست
گرانمایه عقد گوهرفشان / چنین داد ازان کان گوهرنشان
که چون کرد سالار جمشیدهوش / بریحان و ریحانی دلفروز
یکی روز بنشست بر عزم گاه / بساطی برآراسته چون نوبهار
حصاری چنان بر زانجمن برکشید / که انجم درآن برج شد ناپدید
گرانمایگان سپه را بخواند / گرامی کنان هر یکی را نشاند
شدند انجمن کاروانان دهر / ز فرهنگ شه برگرفتند بهر
شه از قصه آرزوهای خویش / سخنها ز هر دوستی آورد پیش
که دوشم خیالی بدل آمد و بس / که جز با شما بر نیارم نفس
بنیروی رای شما مهتران / جهانرا به پیمایم کران تا کران
سوی روم ازین پیش بودم بسیج / عنان مرا داد ازان پیچ پیچ
بر آنم که تا جمله مرز و بوم / بگردم نگردم سوی روم
کنم دست پیچی به سنجابیان / زنم پتک بر سیم سقلابیان
بهر بوم و هر کشوری کز رسیت / ببینم که خوشدل کدام آدمیست
ازان خوشدلی بهره یابم مگر / که آهن بآهن شود کارگر
نخستین خرامش در آن کوه چکاد / بالبرز خواهم برون برد راه
وزان کوی فرخ درآیم بدشت / ز صحرا بدریا کنم بازگشت
تماشای دریای خزران کنم / ز جرعه بر او گوهرافشان کنم
چو بر کشتی آرم بدریا گذار / کنم منقش مرغ و ماهی شکار
ببینم که تا غم چون آیدم / زمانه کجا رهنمون آیدم
چگوئید هر یک بدین داستان / که دولت نه پیچد سر از راستان

زمین بوسه دادند سرکش سپاه — که تدبیر ماست تدبیر شاه
کجا او نهد پای ما پی نهیم — ز فرمان او بر سر افسر نهیم

٢٩٥

اگر آب و آتش کند جای ما — نگردد ز فرمان او رای ما
گر اندازد از کوه ما را بخاک — بنفشیم و در دل نداریم باک

ز شاه جهان راه برداشتن — ز ناخدمت شاه نگذاشتن
شه آسوده دل شد ز گفتارشان — نوازش گری کرد بسیارشان

بسیجیده راهی با آهستگی — گشاد از خزینه در بستگی
غنی کرد لشکرش را از گنج — ز کوه سرکشی لشکر آمد برنج

در آن جنبش منزلی خرد پیش کرد — که گنجی ز چشم بد اندیشه کرد
ز بس گنج و گوهر که در بار داشت — بهر جا که شد راه دشوار داشت

بکوه و بصحرا و سختی و رنج — سپاهش بگردون کشیدند گنج
چو در خاطر آمد جهانجوی را — که در چنبر آرد زمین گوی را

زمین را شود میل و منزل شناس — بتری و خشکی رساند قیاس
بداند جهان را ز پست و بلند — درازیش چندست و پهناش چند

ز هر وادی و هر آبی آگه شود — براه آورد آنکه ازان شود
فرو شوید از دور بیداد را — رهاند ز خون خلق آزاد را

بهر جایگاهی حصاری کند — ز بهر سپه انجام کاری کند
ز دوری دران ره شد اندیشناک — که آورده دور و پیش هولناک

نباید که ضایع شود رنج او — شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گران بار دید — بترسید چون گنج بسیار دید

یکی آنکه شیران بکوشند سخت — که ترسند از ایشان ستانند رخت
دگر آنکه تا شهری آید بجنگ — دو دستی زنند تیغ را بی درنگ

ز فرزانگان الهی پناه — صد و سیزده بود با او براه
همه انجمن سای و انجم شناس — بترتیب هر شغل صاحب قیاس

ازان جمله در حضرت شهریار — بلیناس فرزانه بود اختیار
بهر کار ازو چاره در خواستی — گر او کردنی چاره برخاستی

ز دشواری راه و گنجی چنان — سخن راند با کاردانان جهان
جوابش چنان آمد از پیش بین — که شه گنج پنهان کند در زمین

سپه نیز با شاه فرمان کنند — بویرانها گنج پنهان کنند
ز هر کوه ابهی بر گنجدان — طلسمی کند هر یک از خود نشان

بدان تا چو آیند از راه دور — ز هر تیره جاهی برآرند نور
شه این رای را عالم آرای دید — سپه را سلامت درین رای دید

بزیر زمین گنج را جای کرد — طلسمی بر آن گنج بر پای کرد
بفرمود تا هر کرا گنج بود — نهان کرد کز بردنش رنج بود

پراکنده هر یک در آن پهن دشت — بگل گنج پوشید و خود بازگشت
جدا هر یکی بر سر مال خویش — برانگیخت شکلی تمثال خویش

چنین بود بسیار در روزگار — که شه را دگرگون شد آمور کار
زینجا ره دیگر برآمد بروم — فرو ماند گنج اندران مرز و بوم

همان لشکرش را ز برگ و ساز
بدان گنج پنهان بیامد نیاز
ز بس گنج پیدا که دریافتند
سوی گنج پوشیده نشتافتند

چو در خانه روم کردند جای
ز شغل جهان برکشیدند پای
یکی ویرینه سکین برافراختند
بجمهور طاعت کمش ساختند

همه نسخه گنج نامه که بود
بداننده دیر دادند زود
که تا هر که او باشد ایزدپرست
از آن نامها گنجی آرد بدست

هنوز اندران دیر دیرینه سال
بسی گنج ناجسته زان گنج و مال
کسانی که از راه حد بتگری
کنند آن صنم خانه را چاکری

از آن گنج نامه دهد شان یکی
اگر بیش باشد و گر اندکی
بپایند و آن گنجدان بشکنند
وزان گنج بار بخود بر کنند

مگر داد و دولت مرا پای رنج
که پایم فرو رفت از افسان گنج
بیا ساقی آن می که ناز آورد
جوانی ده و عمر باز آورد

بمن ده که این هر دو گم کرده‌ام
قناعت بجو ناب خم کرده‌ام

کسی کو در نیک نامی زند
درین حلقه لاف غلامی زند

رفتن سکندر پیش زاهد و همت خواستن

بنیکی جهان پرورد نام خویش
گر از نیک یا بد سر انجام خویش
بد را نهد در گریز از تنش
که آن درع باشد نه پیراهنش

چه میخواهی ای مرد نیکو پسند
که نامی به نیکی برآری بلند
یکی جامه در نیکنامی بپوش
دگر جامها را بنیکی فروش

نه بینی که باشد ز رشکین حریر
فروشنده پاکی زنا گزیر
به از نام نیکو دگر نام نیست
بدانکس که نیکو سر انجام نیست

گزارنده این نو آیین خیال
دم از نیکنامی زدی ماه و سال
سکندر که آن نیکنامی نمود
بدان نام نیکو بسی گرد سود

همه سوی نیکان نظر داشتی
بد از بر خویش نگذاشتی
ز کشور خدایان و شهزادگان
نظر بیش کردی بآزادگان

کجا زاهدی خلوتی یافتی
بخلوتگهش زود بشتافتی
بهر جا که رزمی بر آراستی
از ایشان بهمت مدد خواستی

همانا گران نو و پیروز جنگ
که فیروزه را او ز گردون زنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند
از آن بیشه کو داشت تنگ آمدند

نمودند کای داور روزگار
بتعلیم دولت شه آموزگار
ترا فتح و فیروزی از لشکر است
تو را زاهد نوازی سخن دیگر است

بشمشیر باید جهان را گشاد
تو از نیکمردان چه آری بیاد
چو همت سلاحیست در دست برد
بگو تا کس آنجا که داریم خرد

ازین پس که بر هم نبرد این نیم
در همت نیکمردان زنیم
جهاندار از آن داوری های سخت
نگه داشت پاسخ بنیروی بخت

سخن بر بدیهه نیاید صواب
بوقت خودش داد باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند
بهر ناحیت ناپهی بر نشاند

بدان راه و آن رهگذرهای سخت — شهنشه همی شد به نیروی بخت

دران تاختن کارزومند بود — رهش بر گذرگاه دربند بود

دران دز شنیدم که چندیره واشتند — که کس را بدان راه نگذاشتند

چو شه را سراپرده آنجا زدند — نقیبان در خیمه بالا زدند

در دز ببستند بر روی شاه — نکردند از تیغ و لشکر نگاه

بنوبتگه شاه نشتافتند — سر از خدمت بارگه تافتند

دگر خواندشان شاه او زود و دیر — برفتن نگشتند فرمان پذیر

دگر دفتر داوری درنوشت — خداوند را خشم دران کوه و دشت

همان چاره دید آن خردمند شاه — که بردارد آن بند از آن بندگاه

بلشکر بفرمود تا صد هزار — درآید به پیرامن آن حصار

بخرسنگ غضبان حصارش کنند — بمیدان خون غرق آتش کنند

چهل روز لشکر شغب ساختند — گران در کلوخی نینداختند

ز پرتاب او ناوک افکند بال — کمندی نه کانجا رساند دوال

نه عراده بربرج او ره شناس — نه از ضربت منجنیقش هراس

عروسک زنانی چو دیوان شموس — خجل گشته زان قلعه چون عروس

چو عاجز شدند اندران تاختن — وزان کوز برگشتند انداختن

شه کاروان مجلسی نو نهاد — سر راز را از لب گره وا گشاد

چه گویند گفتا درین تند کوه — که آورد از اندیشه ما را ستوه

ولایت گشایان گردن فراز — نشستند و بردند شه را نماز

که ماندگان با کمر بسته‌ایم — درین روز بیکار ننشسته‌ایم

چهل روز باشد که بی خورد و خواب — ستیزیم با ابر و با آفتاب

تو دانی که بر بارگه مهر و میغ — نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ

چو دیوان بسی چاره‌ها ساختیم — ازین دیو خانه نپرداختیم

همان به که گردیم ازین راه تنگ — گریوه نوردیم و ساییم سنگ

شهنشه چو دانست کان سروران — فرو مانده بودند و عاجز دران

چو در سرمه زد چشم خورشید میل — فرو رفت گوهر بدریای نیل

شه از گنج و گوهر بدریا کنار — یکی مجلس آراست چون نوبهار

بپرسید چون حلقه گشت انجمن — ازان سرفرازان لشکرشکن

که از گوشه‌داران این گوشه کیست — که بر ماتم آرزوها گریست

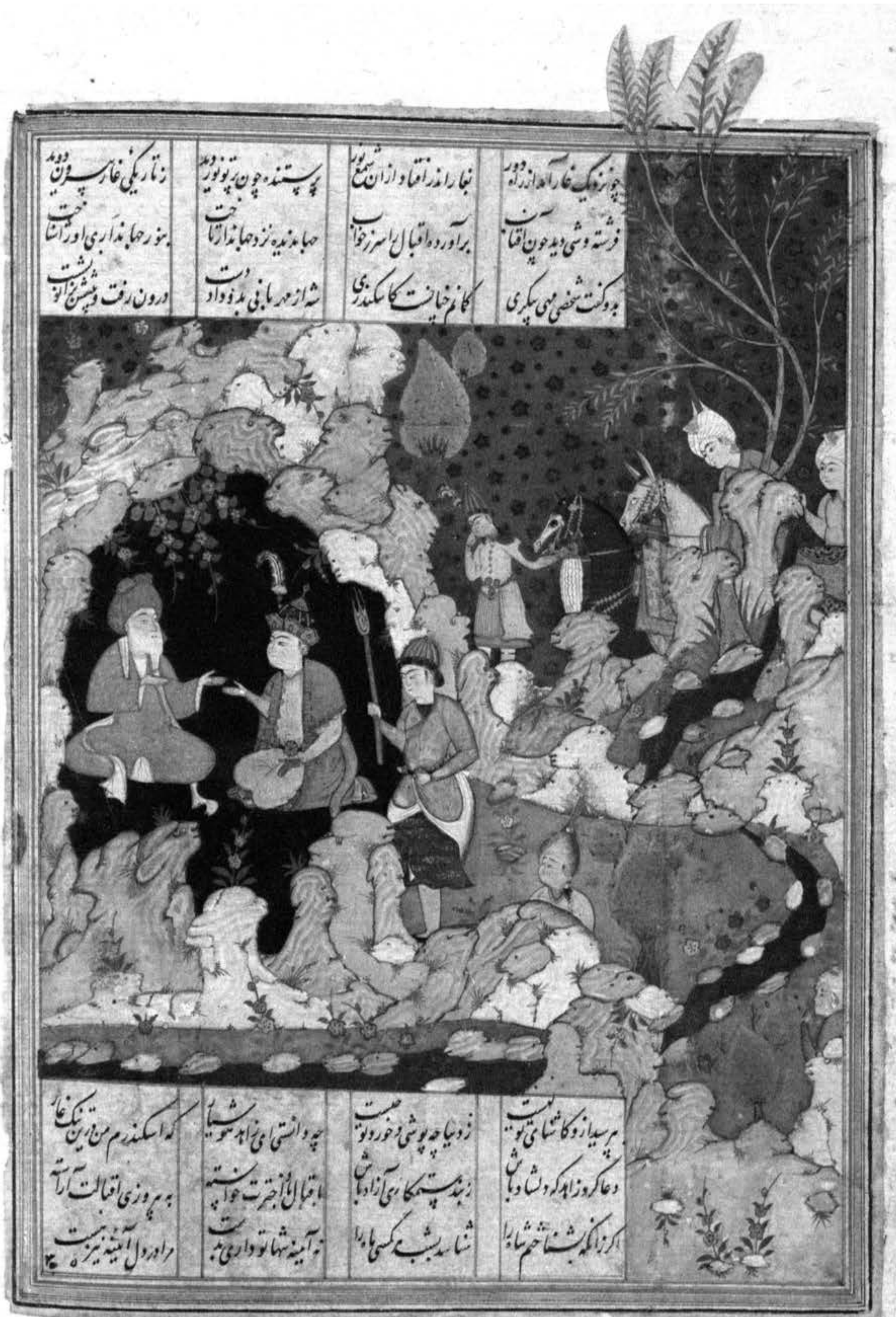
یکی گفت کای شاه دانش‌پرست — پرستشگری در فلان غار هست

بپیچیده روی از بنا هیچ راه — نشسته به بی‌بنائی بی‌بستی گیاه

شهنشه ازین کار بستی سر درزبانان — نهان تا به بارت ازین بیداران

ز خاصان تنی چند همراه کرد — نشان جست و آمد بر آن کوه‌گرد

ره آن شب چو روز مه اندیش بود — وشاقی و شمعی روان پیش بود



به صد سال کورا ریاضت زدود / یکی صورت آخر تواند نمود
دگر آنچه پرسید خداوند رای / که چونست زاهد درین تنگ جای

بنیروی تو شادم وزین درست / تو مسندتر زانچه بودم نخست
ز مهر و ز کین رستم ایزد منت / کس از بند کار چنین رست آزاد

جهان را ندیدم وفا داوری / نخواهد کس از بیوفا یاوری
چو بر سنجم اندیشه کار خویش / همین گوشه دیدم سزاوار خویش

بریدم ز شهر آشنایی شما / ببست آشنایی من آمرزگار
به بسیار خواری نگردم بسیج / که برتری ده ناف را ایچ پیچ

کجا پوشم و قوت من هم گیا / کنم سنگ را زر بدین کیمیا
نود سال اما کز آرایندگان / ندیدم کسی جز تو زایندگان

سبب جست کامشب درین کنج غار / بنیک اختری رنجه شد شهریار
درین غار من و آنگهی چون تویی / بلی پادشه را کم از بندوی

جهاندار گفتا ای جهاندیده پیر / ازین آمدن هم برانا گزیر
خدای آشتی را بدو نیم کرد / بما هر دوان هر دو تسلیم کرد

کلیدی ز تیغی بر انسان نکاست / کلید آن تو تیغ بر من گذاشت
چو من را ازین تیغ گیتی فروز / کنم یاری عدل در نیم روز

تو در نیم شب نیز اگر یاوری / کلیدی بجنبان درین داوری
مگر کز کلید تو تیغ یمن / گشاده شود کار این انجمن

حصاریست بر سقف این تیغ کوه / در او ره زنی چند گشته گروه
همه روز و شب کاروانها زنند / ز بد گوهری راه جانها زنند

در آن جست و جویم که بگشایمش / بدو تو بدانش بیاراییش
تو نیز از رعیت کنی یاریی / درین ره کند بخت بیداریی

زره زن شود راه پرداخته / شود توشه ره روان ساخته
چو آگاه شد مرد ایزد شناس / که دزدان بر آن قلعه وارند پاس

یکی منجنیق از نفس برگشای / که بر قلعه آسمان درگشای
چنان زد بر آن کوهه منجنیق / که شد کوه در خوی چو دریا غریق

بشه گفت برخیز و شو بازجای / که آن کوه یا به درآید ز پای
چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش / مقیمان مجلس دویدند پیش

دگر باره مجلس بیاراستند / برامش نشستند و می خواستند
کس آمد که دربان آن کوهسار / ستادست بر در امیدوار

بفرمود شه تا درآرند زود / درآمد بر شاه و خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد از اندازه بیش / کلید در دز بینداخت پیش

خبر کرد کامشب ز نیروی شاه / خرابی درآمد درین قلعه‌گاه
دو برج قوی زین دز سنگ بست / ز برج فلک دور بر هم شکست

ز خشم خدا منجنیقی رسید / که آن قلعه را پاک بر هم درید
گرش منجنیق تو کردی خراب / بذره کجا برجهستی آفتاب

خدا بیش دانم نه زین لشکرست / که این منجنیق از دری دیگرست
چو حکم دز آسمانی تراست / تو دانی و دز حکمرانی تراست

نگه کرد شه سوی لشکرکشان / کزین بهر چاره چه باید نشان
چهل روز باشد که مردان کار / بشمشیر کوشند با این حصار
بجنبد بدین سر تیغ الماس رنگ / نشد بیش یکجو ازان خاره سنگ
تباهی که برداشت بی توشهٔ / فرو ریخت از منظرش گوشهٔ
شما را چه روی نماید درین / که بی سنگران مباد این زمین
ز بر کان لشکر بعذر آوری / پشیمان شدند از جهانداوری
زمین بوسه دادند در بزم شاه / که خالی مباد از تو تخت و کلاه
قوی باد در ملک بازوی تو / تباه باد دشمن ترازوی تو
چنین حرفها را تو دانی شناخت / که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت
چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم / براه آمدیم ارچه از ره شدیم
فرستاد شه تا بدر تاختند / ازان رهزنان زر بپرداختند
بجای وزرا قطاعها دادشان / سوی زادهٔ خود فرستادشان
در آن سنگ بسته فراز اوج سای / عمارتگری کرد بسیار جای
خرابیش را یکسر آباد کرد / در ظلم را خانه بر باد کرد
نواحی نشینان آن کوهسار / تظلم نمودند بس کامیار
که از بیم قپچاق وحشی سرشت / درین مرز تخمی نکاریم کشت
که هر گه کزین سر شتاب آورند / ز روهش برین کشت آب آورند
ازین روی ما را زیانها رسد / زمان تنگی آفت بجانها رسد
گر آرد ملک هیچ بخشایشی / رساند بدین کشور آسایشی
درین پاسگه رخنهایی که هست / عمارت کند یا کند سنگ بست
مگر ز آفت آن بیابانیان / براحت رسد کار خرزانیان
بفرمود شه تا گذرگاه کوه / ببندند خرزانیان هم گروه
یکی قبه روی از خاره سنگ / برآرند بندی دران راه تنگ
ز خارا تراشان احکام کار / که در کوه دانند بستن حصار
فرستاد خلقی بانبوه را / گذر داد و بستن ره کوه را
چو ز آبادی رخنه پرداختند / بعزم شدن رایت افراختند
شد از زخمه کاسه زخم کوس / خدنگ اندران پهنه آبنوس
ملک بارگه سوی صحرا کشید / عنان بر ره وادی منزل برید
چو سیارهٔ چرخ شبدیز رام / بهر برج کامد سعادت رساند
چو زلف شب از حلقه عنبری / سمن ریخت بر طاق نیلوفری
شه و لشکر از رنج ره سوده‌ئی / رسیدند لختی بیاسوده‌ئی
تنی چند را زان رقیبان راه / ز بهر شب افسانه بنشاند شاه
از ایشان خبرهای آن کوه و دشت / بپرسید و آگه شد از سرگذشت
پس آنگاه از هر نشیب و فراز / بگوش ملک در گشادند باز
نمودند کانجا حصاریست خوب / که دورست ازو تند باد جنوب
یکی سنگ مینا و مینوسرشت / ز پیرایش و خرمی چون بهشت
سر برج افراز شد نام او / در و تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت / نهاد اندران جایگه جام و تخت

همان گورخانه بغاری گزید — کز آتش در آن غار شد ناپدید
هم از تخت او در آن پیشگاه — ملک زاده هست بر جمله شاه
پرستش کند جای آن شاه را — نگهدار و آن جام و آن گاه را
جهان مرزبان شاه گیتی نورد — برافروخت کین داستان گوش کرد
کجا بستدی فرخ آیین وزی — هم از زورمندی هم از فاخری
اگر آشکارا اگر در نهان — بران ورز شد تا جدا زجهان
بدیدی در آن ورز فرود آمدی — بدزبان برآرزوی در دود آمدی
بنادیده دیدن هوسناک بود — بهر جا که شد چیست چالاک بود
چو زیشان صنعتهای آن ور شنید — بدزد دیدنش رغبت آمد پدید
مگر گز کهن جام کیخسروی — دهد مجلس ملک خود را نوی

رسیدن اسکندر بنخجوان به نخجگاه کیخسرو

بیا ساقی از می دلم تازه کن — درین ره صبوری باندازه کن
چراغ دلم یافت بی روغنی — زمی ده چراغ مرا روشنی

چو روز سپید از شب زاغ رنگ — برآمد چو کافور از اصفهانی زنگ
فروزنده روزی چو فردوس پاک — برآورد قارون سر از کنج خاک
هوا صافی از دود و گیتی زگرد — فلک روی خود شسته چون لاجورد
بغولت کمر بسته باد خزان — نسیم بهاران ز هر سو وزان
همه کوه گلشن همه دشت باغ — جهان چشم روشن ز زرین چراغ
زمانه بکردار باغ بهشت — زمین از گل و سبزه مینو سرشت
بفیروز رایی شه نیکبخت — بتخت رونده برآمد ز تخت
سر تاج رز زد به سقف سپهر — برافراخت رایت برو رخت چهر
زمین خسته گرد از خرام ستور — گران کوه را در سر افگند شور
سپه راند از آنجا بتخت سریر — که تا بیند آن بخت را تخت گیر
ز فرهنگ فرمان ده آگاه بود — که فیروز و فرخ جهانشاه بود
ز تخم کیان هیچکس را نگشت — همه راستا نزا توی کرد پشت
سر از ارسانید تا ترک تاج — بسی خر جها داد و بستد خراج
ز شادی و منزل برابر دوید — بفرهنگها سنگ و پا کشید
زبرگی که بود شهریاران دسترس — بجدی که حدش ندانست کس
ز هر موینه کاچ چو گل تازه بود — کز آنها بها بیش از اندازه بود
سمور سیه روبه سرخ میغ — همان قاقم و قندز بی دریغ
وشق تنها چو برگ بهار — بنفشه ز رو ریخته صد هزار
غلامان کردن برافراخته — یکایک به هم رزم را ساخته
وشاقان موکب رو زود خیز — بدیدار تازه بز قطار تیز
چو ترکان جهان خوب آراسته — روان کرد با آن بسی خواسته
با نشاه کاران در که سپرد — که حاجز شد آنکس که ازو برشمرد
درآمد بدرگاه شاه جهان — دوتا کرد قامت چو کارآگهان
شهنشاه برخاست نامیش کرد — بشرط نشاندن گرامیش کرد

چو داوش ز دولت روی تمام — بپرسیدش از قصه تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان — چگونست بی فر فرخ پیان

سریری ملک تا نیچش باز داد — گرامی ختم شاهان گردنفراز
کیومرث از خیل تو چاکری — فریدون ز ملک تو فرمان بری

ستاره کمان تیر آتیر باد — کمندت سپهر جهانگیر باد
کلیدی که کیخسرو از جام دید — در آئینه دست تست آن کلید

جز آن نیست فرقی که نامو نام — تو زآیینه بینی و خسرو ز جام
چو زرفشد شاهان سزاوار تخت — ترا باد و جاوید دیهیم و تخت

بتخت تو آفاق را باد نور — مباد از سرت سایه تاج دور
پی یار کی سوی این مرز راند — بر و بوم ما را اگر دوستان ند

جهان خسروش گفت کای نامدار — ز کیخسرو آن تخت را یادگار
چو شد تخت من تخت کاوس کی — همان خوردم از جام جمشید می

بدین جام و این تخت آراسته — دلی دارم از جای برخاسته
دگر نیز بینم که چون تخت شاه — دران غار چون سازد آرامگاه

پژوهنده راز کیخسروم — تو اینجا نشین تا من انجا روم
بگیرم بدان تخت بدرام او — زنم بوسه بر لب جام او

ببینم که آن تخت خسرو پناه — چه زاری کند بر من از مرگ شاه
وزان جام آن تا چو زر بشنوم — در و دی کزین جا نوتر شوم

شد آیینه جام زنگار خورد — زدایم بدان زنگ آزائینه گرد
بدان دیده خود در آسمان کنم — بخود بر همه کار آسان کنم

سریری زگفتار صاحب سریر — بدان داستان گشت فرمان پذیر
فرستاد پنهان بدزدار خویش — که پیش آور و برگ از اندازه بیش

کمر بند و چرب دستی کند — بصد مهر مهمان پرستی کند
اشارت کند تا رقیبان تخت — بسازند با شاه پیروز بخت

بگنجینه تخت با رش و مند — چو خواستند می خوشگوار سپند
نشانند بر تخت کیخسروش — فشانند بر سر نثاری نوش

دران جام پیروزه رنگ می — بپیروزی آرند نزدیک وی
بهرچه آخرش آید بدان راه او — نتابند گردن ز پیمان او

چو با استواران چراچش راز — بشه گفت کاهنگ رفتن بساز
من اینجا نشینم بفرمان شاه — چو شاه از ره آید کنم عزم راه

شهنشه پذیرنده شد خانه را — بهر خانه برد و فرزانه را
شبی چار رنج از غلامان خاص — چو روزی که آید برون از خلاص

سوی تخت خانه زمین در نوشت — بیالا شدن زآسمان در گذشت
بر آمد بر آنسان که ناسود هیچ — برا[illegible] هیچ پیچان بصد پیچ پیچ

دری دید با آسمان هم نورد — نبرده کسی نام او در نبرد
عروسان وز سرشت آمنجشید — دران سرت از لب شکر بخشند

نهادند شاهانه خوان پیش — همان خوردهایی که اندر خورش
پری چهرگان سرای چو ماه — همه صف کشیدند بر گرد شاه

۲۹۹

ز توماند حیران و رای و زیب — که سیمای دولت بود دلفریب
چو شه زان چو رخش خور و سبز جشید — سوی تخت کیخسروی سر کشید

سر افکنده و برکشیده کلاه — در آمد به پا من این تختگاه
ز دیوار و در گفتی آمد خروش — که کیخسروی خفته آمد بهوش

چنان بود فرمان فرمانگزار — که بر تخت ننشیند آن تاجدار
شه تاجدارش برآمد به تخت — چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت

بگه بان آن تخت زرین ستون — ز کام سخن تخت گوهر برون
که پیروزی شاه بر تخت شاه — نماید به پیروزی تخت راه

همه گوهری جام یاقوت سنج — کلید است بر قفل بسیار گنج
برین تخت و این جام دولت پرست — بسا جام و تختا که آری بدست

رقیبی دگر گفت کای شهریار — ندیده چو تو شاه چندین دیار
چو بر تخت کیخسروی تاختی — سر از تخت گردون برافراختی

دگر نغز گوئی زبان برگشاد — که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت بازوی شد قوی — کند کیقبادی و کیخسروی

همه فال خسرو در آن پیش تخت — به پیروز بختی برآورد رخت
شه آن تخت را چون نکو دید باز داد — بکیخسرو مرده جان باز داد

بر آن تخت بنشست کیدم نه دیر — ببوسید و از تخت آمد بزیر
ز گوهر بر آن تخت گنجی فشاند — که گنجور خانه در و خیره ماند

بفرمود تا کرسی زر نهند — همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی نهادند خسرو نشست — بجام جهان بین گشاده دست

چو ساقی جهان دید پیغام را — ز باده برافروخت آن جام را
بر خسرو آوردیاران هوش — که بر یاد کیخسرو این می بنوش

بخور کای خسرو تخت یار باد — بدین جام فرخ سپید اوار باد
چو شه جام را دید بر پای خاست — بخورد آن یکی جام و دیگر بخواست

بر آن جام عقدی ز بازوی خویش — بر افشاند و بنشست و بنهاد پیش
وز آن تخت بی تاجور زنگ بست — بر آن جام بی باده گنجی زر است

که از بی شرابی کر از بی شهی — مثل زد بر آن تخت و جام تهی
که بی تاجور تخت زرین مباد — چو می نیست جام جهان بین مباد

بمی روشنائی بود جام را — بلندی شه تخت بد رام را
چو شه رفت کو تخت شکن تمام — چو بی تخت کو بر زمین افکن جام

شهی را بدین تخت باشد نیاز — که بر تخت مینو بخسبد بناز
کسی کو بمینو کشد رخت را — نر بندان شمارد چنین تخت را

بسا مرغ را کز چمن کم کنند — قفس عاج و دام ابریشم کنند
چو از شاخ بستان کند طوق تاج — نه ز ابریشمین یاد باشد نه عاج

از آنیم در جستن تاج و ترک — که فارغ دلیم از شبیخون مرگ
بهار چمن شاخ از آن برشکست — که شمشیر باد خزان اندید

تغافل کرد و کردند گوران دشت — مگر شیر از آن گور که در گذشت
گوزنان بیازی برآشفته اند — که شیران هایل مگر خفته اند

همان نافهٔ آهوان مشک بست / مگر خنگ وندان بود این شکست
بدین غافلی میکند ایم روز / که در ما زنند آتش رخت سوز

چه سازیم تختی چنین چیرچیر / که روی شود دیگری جایگیر
کنیم از پی دیگری جای گرم / که ما را ز جایی چنین باد شرم

چه سود از این تخت کردن بنا / که تخته است ما را نه تخت بجا
نه تخت رستاکن او جای ماست / گر آهن یکی کنده بر پای ماست

چو بر تخت جاوید نتوان نشست / ز تن عشرتی تخت باید شکست
چو در جام کیخسرو آبی نماند / بجام انگبینش بباید فشاند

شروع نگرش کردن سکندر در جام گیتی نمای

بیا ساقی آن جام کیخسروی / که نوزش دهد دیدگاه زنوی
لبالب کن از بادهٔ خوشگوار / نه عیش کیخسرو روزگار

شهنشه بپا را جهان داورا / فلک بالکیه مشتری پیکرا
کجا بزم کیخسرو و تخت او / سکندر که شد بر سر تخت او

چو آن کوکب از برج خود شد روان / تویی کوکبه دار آن خسروان
جهان داریت هست فرمان دهی / بدان جان اگر بر جهان دل نهی

جهان گرچه در سکه نام تو بست / زمین گرچه فرخ بآرام تست
منه دل برین دلفریبان بهر / که با مهربانان نسازد سپهر

جهان منج با مهربانان خویش / زنا مهربانی چه آورد پیش
به تختی که زنگ سیاهی نبود / بدان تخت کیوان چه بانگی نبود

بجایی که آن تخت را شاد کرد / بران جام دارا چه بیداد کرد
چو کیخسرو هفت کشور تویی / ولایت ستان سکندر تویی

در آینه و جام آن هر دو شاه / خیانت به که بینی از آن هر دو راه
بهر شغل کامروز رای آوری / ره آورد من را بجای آوری

تویی تاج بخشی گزان تاجدار / سر سریر پدر را شدی یادگار
تو شادی کن ار شاه خواران شدند / تو با تاجی ار تاجداران شدند

درین باغ زرین چو پر تذرو / نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو
اگر گل شد و سرو شاه جهان / تو سرسبز بادی درین گلستان

گرو داشت از نعمتم بهره مند / رساند از زمینم بچرخ بلند
تو زان بر برو بهترم داشتی / در باغ را بسته بگذاشتی

فلک تا تو را نقش بندد زهی / مبند او بر تو در خرمی
مرا از کرمهای صاحب زمان / تویی مانده باقی که باقی بمان

چه میکشم و در چه پرداختم / کجا بودم او بنگر کجا تاختم
چو اسکندر آن تخت و آن جام دید / سریری نه در خورد آرام دید

سریری که جز آسمانی نبود / بزندان کن زندگانی نبود
بفیلسوف فرزانه را پیش خواند / بنزدیک جام جهان بین نشاند

نظر خواست از روی آیینه جام / که تا راز او باز جوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف / رقمهای او خواند حرف بحرف

بران جام ازانجا که پیوند بود / مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط بسی شاه جست / حسابی نهان بود بشناخت چست

بشاه و بفرزانه اوستاد / عددهای خط را گرفتند یاد
سرانجام چون شاه ازان مرز و بوم / گرانیده شد سوی اقلیم روم

سطرلاب و درکی فرزانه ساخت / بر آیین آن جام شاهانه ساخت
چو شاه جهان ره بدان جام یافت / دران تختگه لختی آرام یافت

بفرزانه گفتا که بر تخت شاه / نخواهم که سازد کس آرامگاه
طلسمی بر آن تخت فرزانه بست / که هرکو بر آن تخت دارد نشست

اگر پیش گیرد زمانی درنگ / براندازدش تخت تابوت تنگ
شنیدم که آن جنبش و بر پای / هنوز اندران تخت مانده بجای

چو شه رسم گنجوری تازه کرد / چو گنجینه و آهنگ دروازه کرد
برون آمد از دیدن تخت و جام / سوی غار گنجینه آورد گام

نگهبان در ریح بسیار برد / که تا شاه را سوی آن غار برد
چو شه شد بنزدیکی غار تنگ / درآمد پی بادپا پای سنگ

کز آن ره روش بود بربود آشته / نگارش کسی کرد زنگ آشته
نماینده غار با شاه گفت / که گنجینه و آنک که در غار خفت

رهی دارد از صاعقه سوخته / ز پیچش کمر در کمر دوخته
نگارت بهر گنج غاری چنین / در اندیش لختی نگاری چنین

بخنک و بدندان پیش رفته گیر / چو گنجینه و آنجا فرو خفته گیر
سبب جستن پرکیهای راز / کند کار جوینده کازا دراز

ازین غار باید عنان تافتن / بغار اژدها را توان یافتن
سکندر ز گفتار او روی تافت / پیاده سوی غار گنجور شتافت

دران ره بر از پیش فرزانه پس / غلامی دو با او دگر هیچکس
بتدریج ازان تنگدرهای سخت / بدهلیز غار اندر آورد رخت

چو گنجینه غارش آمد بدست / هراسنده شد مرد ایزد پرست
مکانی کهن دید در ناف سنگ / رهی سوی آن رخنه تاریک و تنگ

بسختی سوی غار شد شهریار / نشانی نکر یابد از یار غار
چو لختی شد آن آتش آمد پدید / که شد سوخته هر که آنجا رسید

بفرزانه گفت این شرار از کجاست / درین غار تنگ این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ / که آتش که می تابد از خاره سنگ

فروزنده چاهی درو دید ژرف / که می تافت زان چاه نوری شگرف
ازان روشنائی کس آگه نبود / که جوینده را سوی او ره نبود

ازان روشنی ره بسی بازجست / نبود راه روشن نمی شد درست
رسن در میان بست مرد دلیر / فرو شد دران چاه روشن بزیر

نشان جست ازان آتش تابناک / که چون دید پر روشنی زان مغاک
پراکنده بی آتشی گرم بود / چو دیدند آن کان گوگرد بود

خبر داد تا بر گشتند ز چاه / برآمد دعا گفت بر جان شاه
که باید برو دی نمودن شتاب / ازین چاه کاتش برآید نه آب

در و کان گوگرد افروخته / ز گوگرد او گرد او سوخته
خبر داشت کو در آن غار خفت / بگوگرد از آن کیمیا را نهفت

درو دیو شه شد در آن غار خواند / برون رفت و عطری بر آتش فشاند
چو بیرون راه آمد از چاه جست / نشد هیچ هنجار بر روی درست

شنیدم که ابری در پای ژرف / برآمد باوج و فرو ریخت برف
از آن برف سر در جهان آغشته / دره با گریوه شد انباشته

مقیمان آن در خبر یافتند / سوی رخنه غار بشتافتند
بچوب و بلکد کوه را کوفتند / بنیرنگها برف را روفتند

بچاره گری شاه از آن کنج غار / برون آمد و رفت در کوهسار
چو این سبز طاوس جلوه نمای / سپید استخوانی ربود از همای

همایون کن تاج و گاه و سریر / فرود آمد از تاجگاه سریر
سوی نوبتگاه خود باز گشت / بلند اخترش باز و مسار گشت

برآسود از آن تفتن و تاختن / سر اسپ در زرین ره یافتن
یکی کان همه تابش و تاب یافت / بمالش که آسایش خواب یافت

برآسود کآسایش خواب دید / شد آسوده تا صبح تا صبح دمید
چو صبح دوم سر ز افلاک زد / شفق شیشه باده بر خاک زد

برآراست این چرخ لاجورد / سفال زمین را بریجان زرد
بفرمود شه بزمی آراستن / می و مجلس و نقل و رود خواستن

سریری ملک را سوی بزم خواند / بنیکوترین جایگاهش نشاند
می لعل بگرفت با او بدست / چنین تا شدند از می از زور مست

ببخشش در آمد کف مرزبان / در گنج بگشاد بر میزبان
غنی کردش از داد و طوق و تاج / همش تاج زر داد و هم تخت عاج

مکلل بگوهر قبایی بزند / چو پروین بگوهر کشی ارجمند
ز پیروزه جامی ترنجی نمای / که یک نیمه نارنج را بود جای

یکی نصفی از لعل مدفون زر / به از نار دانه چو یک نار تر
ز لعل و زمرد یکی تخت نرد / بساطی ز یاقوت از سرخ و زرد

ز بلور تابنده خوان فراخ / چو نسرین بزیر سر سبز شاخ
نگار و ده اسپ مرصع فسار / همه زین زرین گوهر نگار

صد استر قوی پشت مالیده ران / عرق کرده در زیر بر گستوان
ز سر بسته هایی که در بار بود / جواهر بمن زر بخروار بود

قباهای خاص از پی سرکشی / قباها و لبهایی کش وشی
ز بس تحفه و خلعت و خواسته / سریر سریری شد آراسته

بدان دستگه دست شه بوسه داد / بنو تکیه خویشتن رفت شاد
شهنشه بزد کوس لشکر براند / سر و رایت خود بگردون رساند

از آن کوه پایه بهر آمد بدشت / سوی ژرف دریا زمین در نوشت
در آن دشت یک هفته نخجیر کرد / پس از هفته بر کوچ تدبیر کرد

بیا ساقی آن جام زرین بیار / که ماند از فریدون و جم یادگار
می ناب ده عاشق تاب را / بمستی توان کردن ارخواب را

ولا چند ازین بازی انگشتین ... بهوت زنگی برآمیختن

درخت سوار سته شد بر درت ... به سیچان سرش تا به سیچ سر

آمدن [illegible] آتش بشکند به خسرو [illegible] لشکر

می ناب ناخورده مستی مکن ... وگر می خوری تا به مستی مکن
چو بی زعفران گشته خنده پاک ... مخور زعفران تا نگردی هلاک

چو شاهان مکن خو بخوشخوارگی ... هراسان شو از روز بیچارگی
ازین آتشین خانه بخت جوش ... کسی جان برد کو بود سخت کوش

زسختی بسختی توان رخت برد ... بگوگرد و نفط آتش کین نزد
کز از نخ تخته سالها زد ... چنین در کشد نقش آن لاجورد

که چون خسرو از تخت گنجیر گوی ... سوی لشکر آمد بچابک روی
نشسته یکی روز بالای تخت ... با نیشه کوچ می بست رخت

شتابنده پیکی در آمد چو باد ... تا بین پیکان زمین بوسه داد
بشاه جهان راز پوشیده گفت ... خبر وادش از آشکار و نهفت

که بر آستان بوسی بارگاه ... ز تخت صطخر آمدم سوی شاه
نژاده ملک نایب شهریار ... سخن را چنین می نماید عیان

که تا شاه بر حل و عقدی که داشت ... نیابت کن خویشتن را نگاشت
چنان داشتم ملک را پیش و پس ... که آزاری از کس ندیدست کس

بشرطی که در عهد شه داشتم ... پذیرفته زانکه داشتم
بحمد الله از هیچ بالا و پست ... نیامد درین ملک موئی شکست

ولیکن چو گردنده آمد سپهر ... بگردد جهان از سر کین و مهر
زمانه بنیکی بد آبستن است ... ستاره که دوست که دشمن است

شکسته درختی بر آمد زری ... کند دعوی از تخم کاوس کی
شبانان که آهو پرستی کنند ... ز تیرش همه چوب دستی کنند

همان پیل زن مرد آلت شناس ... کند پیلکش را به پیلی قیاس
برآورده گردون چو آهرمنی ... فکنده بهر شهر در شیونی

سر و تاج از دعوی انگیختست ... بناموس زنگی برانگیختست
پراکنده حیدر را گرد کرد ... که از آب دریا بر آرند گرد

ز پیروزی خود دلاور شدست ... همانا که شهباد او در شدست
سر و سیم آن بنده در سر شود ... که با خواجه خود برابر شود

خراسانیانش عنان مبک شنید ... به پیکار شه در میان بسته اند
ز حد نسا تو بر با خاک بلخ ... کنندش صفرای کام تلخ

بسر خیلی فتنه بربست موی ... سوی تاج و گاه تو آورد روی
چنین فتنه را گر شد گرم کین ... اگر خرده بینی نگردی مبین

ز خردان بسی فتنه آید بزرگ ... که بر پای پیکان بود کعب گرگ
گرین فتنه ماند چنین دیرباز ... کند دست بر شغل شاهی دراز

شد ار ماه او در نیارد دمیغ ... سر تخت خواهد گرفتن به تیغ
چو باز از نشیمن گشاید دوال ... شکسته شود کبک را پر و بال

مرا لشکری نیست چندان به زور — که زو چشم بد را توان کرد کور
سران سپه در ولایت کنند — به درگاه شاهنشه عالم آ
همه سر به سر روز آیدان و یوزان — قوی دست گردد که وشقش مباد
بجز صرصر از باد پایان شاه — کس این کرد در ابر نداز و زار
چو اندر سخن سبک چستی نمود — بنامه سخن را درستی نمود
به نیک و بد از رازهای نهفت — همان بود در نامه کارنامه گفت
شه شیردل خسرو پیلتن — دران داوری گفت با خویشتن
مرا تخت کیخسرو اینجا بزیر — به تخت من آنجا دگرکس دلیر
بدان آستان ماند تاج و تخت — که از هندوی هندوان برد رخت
صواب آنچنان شد که از مرز شاه — که آزرم دشمن بود ناصواب
مگر مرکب شه بود آسمان — کزو ماه بر جای خود یکزمان
جهان کاروان شاه سالار بود — دران کاروان یار بسیار بود
ز سر گوشه باری او شمار — همان کار در کار می او شمار
در آن کارها یار او بود و بس — نیامنده را گشت دریا درس
چو طالع جهانگردی آرد به پیش — نشاید زدن کنده بر پای خویش
برون رفت از آن کوچگه شهریار — سواحل سواحل به دریا کنار
سپاهش بنه برده رایت برون — ستونی برآورده تا بیستون
بصید افکنی می‌نوشتند راه — که هم صید خوش بود و هم صیدگاه
زبا برگران خوشه خم گشته بود — تک و تاب نخچیر کم گشته بود
ز بس رود و خیزان از آن رود و باد — فشانده ز رخسار گیتی غبار
ز برق آمده ابر نیسان بجوش — برآورده تندر بتندی خروش
گل رستنی در زمین گشته سخت — برقص آمده برگهای درخت
ز گل جام شاداب زنده باف — دریده صبا شعر گل تا بناف
خرامنده بر رخش چاره نعل — گل لعل در زیر گلنار لعل
تو نو باده هم تو و بیم برگ تو — ز حلوا و ابریشم آورده سود
زمین چون ... آب چون لاجورد — چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد
نوای چکاوک به از بانگ رود — برآورده باد دشت تا بان درود
گره برگره بر زده شاخ جو — رسیده به دهقان درود
شکم کرده آهوی صحرا ز رنگ — ز تو تیزتر گشته دندان گرگ
پی گور چون زهره گاو ... ست — گوزن از نیابان ره گوه ...
ز نو زادن آهوان سپره — جهانده جهان یک بیک آهوی
جهاندار با صید و باده و جام — همی کرد منزل به منزل خرام
چو کام نهنگ روزه ماه نو — بجلجال یک یک نقفه بر شد گرو
ز پرکار آن حلقه برگرد ... — که خواند [illegible] مرو ز خلخال ...
بگیلان درآمد بگرد آدار — بر انسان که درپیش آید بر شیر
سر آن آتشی کآمد آنجا بدست — چو [illegible] گردش آتش ...
چو بشکست ... شت را — برانداخت آیین زردشت را
ز گیلان برون شد در آمد به ری — [illegible] فکندن ز رخش افکند پی

بآتش پرستان سیاست نمود
برآورد از آن دوده گرد و دود

چو دشمن خبر یافت کآمد پلنگ
بسوراخ در شد چو روباه لنگ

بآوارگی در خراسان گریخت
وزان قایمی کو بجا ماند ریخت

چو دانست خسرو که در خشم او
گریزان شد از او و بیم او

گراز گریزنده را پی گرفت
شبیخون زد و راه بر وی گرفت

چنان تیز رو شد که دریافتش
بزخمی سر از ملک برتافتش

چو بدخواه را در گل افکنده کرد
براکند کانرا پراکنده کرد

سر آنجا که بدخواه او کشته بود
تهی زو یکی صحرا یکی پشته بود

بشکرانه دولت تن درست
بر آن پشته بنیادی افکند چست

بنای کنش چون بپدرام کرد
بپهلو زبانش نی نام کرد

چو گنجینه آن بنا برکشید
بشهر نشابور لشکر کشید

دو بهره مهان زاد ازان شهر یافت
هوا خواه خود را یکی بهره یافت

دگر بهره زو طبل داران زدند
دم از تیشه آتشکده را زدند

زوار اگر راتبی داشتند
مگر زیر آن رایت انگاشتند

چنان رایتی را بناموس گاه
برانگیختندی بناموس شان

سکندر بسی پای در کین فشرد
ز کس مهر دارا نشایست برد

همان دید چاره در آن داوری
که یاران خود را کند یاوری

ز نو تکیه خود بفرهنگ و رای
کند رایتی دیگر آنجا بپای

از آن رایت آن بود مقصود شاه
که رایت ز رایت بود کینه خواه

چو دانست کان شهر دارا پرست
بجهد سکندر نیاید بدست

خصومت گهی ساخت تا صبح صور
که از سازگاری شد آن شهر دور

چو زد لشکر گنگ را از دو رو
ز ملک نشابور شد سوی مرو

بکشت آتش هیربد خانه را
وز آتش برافکند پروانه را

به بلخ آمد و آتش زردهشت
بطوفان شمشیر چون آب کشت

بهاری دل افروز در بلخ بود
کزو تازه گل را دهن تلخ بود

پری پیکرانی درو چون نگار
صنم خانهایی چو چشم بهار

درو پیش از اندازه دینار و گنج
نهاده بهر گوشه‌ی دست رنج

زره موبدش نعل زرین براسپ
شده نام آن خانه آذرگشسپ

چو خسرو بر آن گنجدان دست یافت
مغان را ز جام مغان مست یافت

بهشت صنم خانه بی حور کرد
ز دوزخ پرستنده را دور کرد

بپرداخت آن گنج دیرینه را
وزو داد مرهم بسی سینه را

بگرد خراسان برآمد تمام
بهر شهری آورد لختی مقام

بنوی خراسان برافکند جوش
خراسانیان را بمالید گوش

بهر حاجتی کرد مرکب روان
که یاری گرش بود بخت جوان

خراسان و کرمان و غزنین و غور
بهم ویژه پر کرد سم ستور

بهر شهر کامد بشادی فراز
در شهر کردند بر شاه باز

جهانها گشتنش گرچه با رنج بود
همه راه او کنج بر گنج بود

بهر منزلی کو گرفتی قرار
گران سنگ بودی بگنجینه بار

زمین را ز گنج ار بپیراستی — گذشتی و در کوه بگذاشتی

زری کاو دمی را کند پیچ و تاب — چه در صلب آتش چه در ناف آب

خلایق که زر در زمین می نهند — بر و قفل و بند آهنین می نهند

چو باد آمد و خاک ایشان ربود — ستم باد کز قفل آهن چه سود

بیا ساقی آن زر بگداخته — که گوگرد سرخست ازو ساخته

بمن ده که تا زو دوایی کنم — مس خویش را کیمیایی کنم

رفتن سکندر بمملکت هندوستان

فرس خوشترک ران که صحرا گذشت — عنان درکش اکنون که دریا گذشت

به نیکوترین نام ازین خاک زشت — بباید شدن سوی باغ بهشت

بباید نهادن بر این خاک دل — کز او گنج قارون فرو شد بگل

ره رستگاری پراکندگیست — که خورشید جمع از پراکندگیست

همی تا بود راه پر نیشتر — در و سود بازارگان بیشتر

چو ایمن شود ره ز خونخوارگان — در و کم شود سود بازارگان

در آن گنج خانه که زر یافتند — ره از اژدها بر خطر یافتند

همان چرب کو مرد شیرین گذار — چنین چربی انگیخت از مغز کار

که شه چون ز غزنین در آمد به بلخ — بیکسو شد از آب دریای تلخ

ز بس سر که بر آستان آمدش — تمنای هندوستان آمدش

وزین شغل بازارگان رای زد — که دولت مرا بوسه بر پای زد

همه ملک ایران مرا شد تمام — بهندوستان داد خواهد لگام

چو من سر سوی کید هندی نهم — از او کینه و کید یکسو نهم

گر آید بخدمت چو دیگر کسان — نیابم بر او جز عنایت رسان

وگر با من او در سر آرد ستیز — من و گردن کید و شمشیر تیز

ز پهلو بپهلو بگردانمش — نشیند بجایی که بنشانمش

چو موکب سوی راه دور آورم — سر تیغ بر فرق فور آورم

چو از فرق فوران ربایم کلاه — سوی خان خانان گرایم سپاه

وز آنجا سوی روم و چاچ و طراز — زمین در نوردم بتک ترکتاز

دلیران لشکر بزرگان بزم — پذیرا شدند اندر آن رای عزم

بروزی که نیک اختری یار بود — نمودار دولت نمودار بود

سکندر برافراخت سر بر سپهر — روان کرد موکب چو خورشید مهر

ز غزنین در آمد بهندوستان — ره از موکبش گشته چون بوستان

بر آن شد که در مغز تاب آورد — سوی کید هندی شتاب آورد

بتاراج ملکش در آید چو میغ — دهد ملک او را بتاراج تیغ

دگر ره بفرمان فرزانگان — نگردد آنچه آید ز دیوانگان

جریده یکی قاصد تیز گام — فرستاد و داد از شهنشه پیام

که گر جنگ رایی برون کش سپاه — کز اینک رسیدم چو ابر سیاه

وگر بر پرستش میان بسته — چنان دان که از تیغ من رسته

سر نرگس آنگه در آید ز خواب — که ریزد بر او ابر بارنده آب

گل آنکه عماری در آرد بباغ / که خورشید اگر گم کرد دماغ
بجوشم بجوشد جهان از شکوه / بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجایی بخسپد عقاب دلیر / که آبی توان شستن او را بزیر
گر آنجا ز سر موی انگیختست / بدانجا سر از موی او تخته است
وگر هست کوه شما تیغ دار / کند تیغ من کوه را غار غار
گر از بهر گنج آرم اینجا فریش / بمغرب رسد مغربی هست پیش
گرم هست برخور بر ایوان شتاب / بخوا از رزم روشن شد آفتاب
جواهر بجوییم ازین مرز و بوم / گزین مایه بسیار دارم دوم
بهند آمدم تیغ هندی بدست / کباب بترم با بدار ز پیل مست
مخور زهره هندی با دوی من / که هندی ترا از تست پولاد من
چو سر بایدت سر متاب از خراج / وگرنی نه سر ریتو مانم نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید / سخن در هم افکند چون دام صید
فرو گفت با او سخنهای تیز / که از آن ترا زآتش رستخیز
چو کید آنچنان آتش تیز دید / از و رستگاری هنر بر ندید
که خوابی در آن داوری دیده بود / زتعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر گز جهانگیری شهریار / خبر داشت کورا سپهرست یار
که از کینه با شاه دارا چه کرد / زحد حبش تا بخارا چه کرد
نه رای آمدش روی از و تافتن / ز فرمان سوی فتنه بشتافتن
ندانست کورا در آن تاب تیز / چگونه زخود باز دارد ستیز
بخواهش نمودن زبان بر گشاد / بسی آفرین کرد بر شاه یاد
که چون در جهان شاه هشیار تر / جهاندار را و از اسپ اوار تر
همش پایه تخت بر ماه باد / هم آزرم را سوی او راه باد
نبودست جز مهر او کار من / سبب چیست کاید به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش / گر افسر هم از سر بلند آزمش
وگر بنده را او پسندد زرام / سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
زمولائی و چاکری نگذرم / سکندر خداوند و من چاکرم
اگر رای دارد که کم گیردم / بپایم که دود دشکم گیردم
گر آرد سپه پای من لنگ نیست / دگر سو گریزم جهان تنگ نیست
بلی گر کند عهد با من نخست / بشرطی که آن عهد باشد درست
که یارد دمن عذر و غارتگری / وزین در بیکسو نهند داوری
دهم چار چیزش که هیچم نبیند / بنوباوه نو بر انجمن نبیند
یکی دختر خود فرستم بشاه / چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم نوش جامی زیاقوت ناب / کزو کم نگردد بخوردن شراب
سیوم فیلسوفی نهانی گشای / که باشد بر از فلک رهنمای
چهارم زبشکی خردمند جست / که نالند کاز اکند تن درست
بدین تحفه چون شه شوم حق شناس / اگر شه پذیرد بدیرم سپاس
فرستاده بدرفت کین سر جهان / اگر تحفه سازد بر شهریار
بدین کشورت شاه و نامی کند / به پیوند خویشت گرامی کند

چو هندو ملک دید کان پاک مغز / نداوش بران کار روزی نغز
ز پیران هندو یکی نامدار / فرستاد با قاصدی هوشیار
بدین شرط پیمانی انگیخته / سخن چرب و شیرین برآمیخته
فرستاد کان بار بشنید شاد / همان قاصد پیر هندو نژاد
سوی درگه شهریار آمدند / درانجا چو چون گل ببار آمدند
چو هندو سراپرده شاه دید / نه خیمه بر خیمه ماه دید
درآمد زمین تا بناوک برفت / پیامی که آورد با شاه گفت
چو پیشینه پیغامها گفته شد / سخن راند از آنها که پذرفته شد
صفت کرد از آن چار پیکر نشاه / که کس را نبود آنچنان دستگاه
دل شه در آن آرزو جوش یافت / طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت
بنزمی که آن تحفه آرد بچنگ / نبود از شتابش زمانی درنگ
پس آنگه که با هندوی نرم گوی / بسوگند پیمان شد از رزمجوی
بلیناس را با دگر مهتران / فرستاد سربسته گنجی روان
یکی نامه کالماس را موم کرد / همه هند را هندوی روم کرد
نوشت از سکندر بکید دلیر / ز شیر اژدهای غرنده شیر
فریبنده کیها دروبی شمار / که آید نویسنده کار اگار
بسی شرط بر عدل آزرم کرد / بر انگیخته با دل گرم کرد
چو نامه نویس این بشست و نوشت / مثالی بکافور و عنبر سرشت
بلیناس با کاروانان روم / سوی کید رفتند از آن مرز و بوم
دل کید هندو پر از نور یافت / ز کیدی که هندو کمند دور یافت
پرستش نمودش بآیین شاه / که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
برو بوسه بر نامه و پیش برد / کلید خزینه بهندو سپرد



وزو خواند نامه دلیر و بسیر / که از هیبت افتاد در دو بزیر
چنین بود در نامه شاه روم / بلفظی که زو گشت خارا چو موم
پس از نام دارنده مهر و ماه / که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان و فرمان‌بران / فرستنده وحی پیغمبران
ز فرمان او زیر چرخ کبود / بسی داد بر نیک‌نامان درود
سخن رانده آنکه که ای پهلوان / که پشت قوی باد و بخت جوان
بدان بود رایم که عزم آورم / بگوپال با پیل رزم آورم
نمایم بگیتی یکی دستبرد / که گردد ز پولاد من کوه خرد
بهندوستان در زنم آتشی / نمانم در آن بوم گردنکشی
کمند افکنم بر سر ژنده پیل / ز خون میغ زرین برآرم ز نیل
همه خاک او را چو تن ترکنم / همه خاک با باد بر سر کنم
چو تو روی در آشتی داشتی / عنان بر نتابیدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت / خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را ز تیمار زه بر زدی / بجادو زبانی گره بر زدی

چنان کن که این عهد یکسو نهی / در انبازی ما دیر مانی بجای

گران چار گوهر فرستی ز بن / کنم با تو عهدی درین انجمن

که گر هفت کشور شود بر تو پای / نگردد ز ملک تو موئی بجای

به هر نیک و بد با تو یاری کنم / بدین گفتها استواری کنم

فرستاده چون نامه بر کید خواند / ورود فرستنده بر وی رساند

ز افسون و افسانهٔ دلنواز / در جادوی ها بر او کرد باز

ز کید و فسونهای جادوی او / شده کید یکباره هندوی او

شنیدم که جادوی هندو ببست / نخواندم که جادوی هندو گسست

دل کید هندو برآمد ز جای / جهانجوی را شد پرستش نمای

بسی کرد بر شهریار آفرین / که بی او مبادا سپهر برین

فرستاده کار روا زان نواخت / زمان خواست تا گفته را کار ساخت

چو شد نقشه کار شد ساخته / بسیچیده از کار پرداخته

بفرمان بری شاه را گنج برد / پذیرفتها را به قاصد سپرد

جز آن چار سرمایهٔ ارجمند / گرانمایهائی کرد دلپسند

ز گنج زر و زیور و لعل و در / بسی پشت پیلان ز گنجینه پر

ز پولاد هندی بسی بارها / ز عود و ز عنبر بخروارها

چو کوه روانه چهل ژنده پیل / که بگذشت از نافشان رود نیل

شده ژنده پیل از پی تختگاه / کز ایشان شدی روی دشمن سیاه

بلنباس را نیز گنجی تمام / هم از مشک پخته هم از عود خام

پری چهره را در یکی مهد عود / که مهد فلک بردی او را سجود

روان کرد با او چنین گنجها / جهان برده بر سر بسی رنجها

بلنباس از ینسان زر و زیوری / که بردند هر یک بهر کشوری

بر جهان داور خویش برد / جهان داوری کو ببخشش برد

چو شه دید گنج فرستاده را / چنان آرزوی خداداده را

بدان گنجها آنچنان شاد شد / که گنجینه روشش از یاد شد

فکند آزمایش در آن چار چیز / چنان کرد کو گشت ازان نیز تیز

چو در آب جام جهان تاب دید / ز یک شربتش خلق سیراب دید

چو با فیلسوف اندر آمد سخن / خبر یافت از کارهای کهن

طبیب مبارک چو برزد نفس / ز تن برد بیماری از دل هوس

چو نوبت بدان گنج پنهان رسید / ز هندوستان آن چنین آمد پدید

از آن خوبتر دید کاندازه گیر / صفتهای او را کند دلپذیر

گلی دید خوشبوی نادیده گرد / بهاری نیازرده از باد سرد

پری پیکری چون بت آراسته / پری وبت از هندوان خواسته

دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ / رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ

بشیرینی از گلشکر نوش تر / بنرمی ز گل نازک آغوشتر

چو آهوی چین مشک پرورده بود / قرنفل بهندوستان خورده بود

نه گیسو که زنجیری از مشک ناب / فروهشته چون ابری از آفتاب

از آن مشک بر برگ گل ریخته / مه از سنبلش سنبل آویخته

بدان گونه گندمی رنگ او / چو مشک سیه خال چون زنگ او
نمودی چو از گندم مشک سای / نه چون جو فروشان گندم نمای

مهی ترک رخسار هندو سرشت / ز هندوستان داده شه را بهشت
نه هندو که ترک خطائی بنام / بر او دین و دل چو هندو تمام

ز رومی رخ هندوی کوی او / شه رومیان گشته هندوی او
شکر خنده راست چون نیشکر / لطیف و خوش و سبز و شیرین و تر

نگاری بدین خوبی و دلکشی / بگوهر هم آبی و هم آتشی
چو شه دید در پیش باز آمدش / عروسی چنین دلنواز آمدش

بآیین اسحق فرخ نیا / گزو یافت چشم خرد توتیا
طراز عروسی ز رو بست شاه / پس آنگه عمش را بدو داد راه

بمنزل سپهدار هندوستان / بساطی برآراست چون بوستان
جواهر بخروار و دیبا بتخت / پلنگینه خرگاه و زرینه رخت

ز تاج مرصع ز یاقوت لعل / ز تازی سمندان پولاد نعل
ز جام زمرد ز خوان عقیق / از و سر یکی در جواهر غریق

ز چینی غلامان حلقه بگوش / ز رومی کنیزان زربفت پوش
از آن بیش کارد کسی در ضمیر / فرستاد و شد کید منت پذیر

جهان خسرو اسکندر فیلقوس / ز پیوند آن ماه پیکر عروس
برآراست کالای بی نغز و بید / همه مغز و پالوده نغز و بید

چو انگشت بر صحن پالوده راند / ز پالوده انگشتش آلوده ماند
نسفته دری ناشکفته گلی / همایی بر و خفته چون بلبلی

گل از غنچه خندید و در سفته شد / سخن بین که در پرده چون گفته شد
جهاندار چون از جهان کام یافت / در آن جنبش از دولت آرام یافت

فرستاد از آموزگاران کسی / باسطخر با استواران بسی
نوشت آن سخنها که نوشش مدد / ز سر پروزی مرز بشکن زند

که کار آنچنان شد بهندوستان / که باشد مراد دل دوستان
ز کین جوئی کید پرداختیم / چو شد دوست با دوست در ساختیم

ز قنوج خواهم شدن سوی نور / خدا یار بادم درین راه دور
ببینم که آنجا چه پیش آیدم / مگر کار بر کام خویش آیدم

تویی نایب من بهر مرز و بوم / ز دریای چین تا بدریای روم
جهان را به پیروزی آوازه ده / زمانش ده و خرمی تازه ده

سپاهی و شهری و برنا و پیر / که از ملکشان هستشان ناگزیر
دل هر یکی را بما شاد کن / دعا خواه و دانش ده و داد کن

نوشت اینچنین نامه از سروری / فرستاد و یکی بهر کشوری
عروسی گرانمایه را نیز کار / برآراست تا شد سوی نامدار

سپه داد و پس از استواران خویش / همان استواری خرد کرده پیش
بپایین آن مهد پیرایه سنج / فرستاد چندین شتر بار گنج

دگر گنج را در زمین کرد جای / بمولش نگه داشت با رهنمای
بدستور دانا وثیقت نوشت / که از دانش و داد بودش سرشت

خبرداوش از جمله نیک و بد
ز پیروزی نیکخواهان خود
بفارغ دلی چون برآسود شاه
سوی خوزیان رو در بارگاه

۳۵

بیا ساقی آن آب حیوان‌خوان
گرو پیر فرتوت کرده جوان

بمن ده که تا نوجوانی کنم
گل زرد را ارغوانی کنم

لشکر کشیدن اسکندر به مملکت چین

سعادت نمای روی بنمود بان
نوازنده ساز بنواخت سان
سخن را گزارش بپایان رسید
سخن گو بامیدواری رسید

گزارش چنان تیز کن مغز را
گزارنده این نامه نغز را
بنزد جهاندار فرخ نبرد
خبر ده که با فور فوران چه کرد

گزارنده حرف این حسب حال
ز پرده چنین می‌نماید خیال
که چون شاه فارغ ز کار کید
گهی رای می‌کرد که رای صید

روان کرد لشکر بتاراج فور
ز فیروزیش کرد یکباره دور
چو شمشیر تیغ را بر کشید از نیام
بد اندیش را سر درآمد بدام

همه ملک و مالش بتاراج داد
سرش را از شمشیر خون تاج داد
چو افتاده شد خصم در پای او
بدیگر کسی داده شد جای او

وز آنجا بر فتح علم برفراخت
که ای خاک با باد باران نساخت
سه چتر است کان در سه ارکان گاه
بود بر سه کم مهر و کرد و تباه

بهندوستان رفت و در پارسیل
بچین کرد و زین نماید دلیل
جهاندار چون مدتی گشت خاک
ز پوشیده اسپان برآورد هلاک

ز هندوستان شد به تبت زمین
ز تبت درآمد با قصای چین
چو بر اوج تبت رسید افسرش
بخنده درآمد همه لشکرش

بپرسید کین خنده از بهر چیست
بجایی که برخوذ بباید گریست
نمودند کین زعفران گونه خاک
کند بی‌سبب مرد را خنده‌ناک

عجب ماند شه زان بهشتی سواد
که چون آورد خنده بی‌مراد
بدشواری راه ز جنگ و ترد
ببرد منزل بمنزل سپهر

ره از خون جنبندگان خشک دید
همه راه پر نافه مشک دید
چو دید آهوی دشت را نافه دار
نفرمود کاهو کند کس شکار

بهر جا که لشکر گذر داشتی
بخروارها نافه برداشتی
چو لختی بپایان چین در نوشت
با آبادی آمد ز ویرانه دشت

چو مینا چراگاهی آمد پدید
که از خرمی سر به مینو کشید
بهر پنج گامی یکی مرغزار
روانه شده چشمه‌ای خوشگوار

هوایی خوش و بیشه‌های فراخ
درختان بار آور شاخ شاخ
روان آب در سایهٔ آبخورد
چو سیماب در پیکر لاجورد

گیاهای نورسته از ژاله‌ای
چو بر شاخ مینو برآموده در
پی آهو از چشمه‌ها انگیخته
چو بر تیغها نافها ریخته

سم گور بر سبزه جا به جای
چو بر سبزه دیباج خط مشکسای
سوادی که در روی سیاهی نبود
وگر بود جز پشت ماهی نبود

سکندر چو دید آن سواد بهی
پر از سبزه وادی و بستان شهی
در آب و چراگاه آن مرحله
بفرمود کردن ستوران یله
یکی نسخه از جنت بی بهی
برآسود بر پهلوانان دهر
دگر هفته روزی پسندیده بخت
گرو فال فیروزی آمد درست
بفرمود تا کوس بنواختند
از آن مرحله سوی چین تاختند
دو ماه زمین چو شد پر دهل خشمناک
برآورد و فریاد از باد و خاک
چو آیینه چینی آمد پدید
سکندر سپه سوی چین برکشید
نشستند بر تازی تیز هوش
همه جار خفتان پولاد پوش
هوای خوش و راه بی خار بود
وگر بود خار انگبین وار بود
ز نخچیر زین کمانهای کوه و در
شکار آمد و شیر آهو بره
بر آن صید که چون گذر کرد شاه
معنبر شد از گرد او صیدگاه
هر آهو که با داغ او زاده بود
بنافه کشی نافش افتاده بود
گوزنی که رو بر زخاک داشت
ز چشمش جهان چشم بر پاک داشت
جهانجوی می شد چو غرنده شیر
جهنده هژبری شکارش بزیر
شکار افکنان در بیابان چین
بپرداخت از گور و آهو زمین
سر نیزه بر زمین زیر سم ستور
شده گور چشم از پس سم گور
بفتراک تیغ پهلو شکاف
بسی آهو افکنده با نافه ناف
ادیم گوزنان سر تا بسر
ز پیکان زر کشته چون کان زر
کمان شهنشه بکین ساخته
گوزنی بهر تیری انداخته
بنقاشی نوک تیر خدنگ
تهی کرده صحرای چین از پلنگ
بنخچیر کردن در آن صیدگاه
یکی روز تا شب بسر برد شاه
چو ترک حصاری بکار اوفتاد
عروس جهان در حصار اوفتاد
ز سودای شه هر چه پیوند زنی
شده چون زنان کوه معجر زنی
شهنشه فرود آمد از بارگی
جهان لشکرش نیز یکبارگی
بتدبیر آسایش آورد رای
بجنبید تا روز مرغی ز جای
چو خاتون نیما بجلجال زر
ز خرگاه خلخ برآورد سر
جهانی چو هندو بدود افکنی
چو نیغا و خلخ شد از روشنی
ز کوس شهنشه برآمد خروش
پنیما و خلخ در افتاد جوش
شه عالم آهنگ گیتی نورد
در آن خاک یکماه گرد آنجه خورد
طویله زد و تند آخر انگیختند
بسبزه خوران علف بخشید
خبر شد بخاقان که بحر کبود
شد از نعل پولاد پوشان ستود
در آمد یکی سیل از ایران زمین
که نه چین گذارد نه خاقان چین
شتابنده سیلی که بر کوه و دشت
ز طوفان بهمشیه خواهد گذشت
نگر کشش زمین ز ایرا کند
هلاک نهنگان دریا کند
سیاه اژدهایی که در هیچ بوم
نیامد چنان شد شیری بروم
جهش داغ بر روی هامون او
سیه پوشی زنگ از افغان او
بدار ارساید بتاراج را
ز شاهان هند و پشته تاج را
چو شد فارغ از غارت روبیان
کمر بست بر کین فغفوریان

گران ژرف دریا درآمد بجای / ندارد درآن داوری کوه پای
بترسید خاقان چین ورای ترس / که بود از چنان دشمنی جای ترس

بهر مرزبان خلقی از خون بشست / که در مرز ما خاک چون سرشت
ز شاه خطا تا بشاه ختن / فرستاد و ترتیب کرد انجمن

سپاه سپنجاب و فرغانه را / دگر مرزداران فرزانه را
ز جرچیر و ز چاچ و ز کاشغر / بسی پهلوان خواند زرین کمر

چو عقد سپه برهم آموده شد / دل خان خانان بر آسوده شد
بکوه رونده درآورد پای / چو پولاد کوهی روان شد ز جای

دو منزل کم و بیش ترکیک شاه / طویله فرو بست وز دوبارگاه
شب و روز ترسیدی از شهریار / که با او چه بازی برآرد بکار

نهان رفته جاسوس را باز جست / که تا حال او باز گوید درست
خبر داد کش از مرو پنهان پژوه / که شاهیست با شوکت و با شکوه

ولیکن هشیوار و با مردمی / سر و پشتیت در صورت آدمی
خردمند و آهسته و تیزهوش / بخلوت سخن‌گو برحمت خموش

بسنگ و سکونت بر آب و نفس / نکوشد بتعجیل در خون کس
ستم را زبان عدل را سود ازو / خدا راضی و خلق خشنود ازو

نیارد ز کس خرده بیکیش یاد / نگردد و باید پس از ساز شاد
ندیدم کسی کو بدو دست برد / نه مردانه کو زو نه پس برد

مگر تیرش از جبه آرد درشت / که از نوک او خاره با خار گشت
چو شمشیر گیرد بود چون درخش / چو می بر کف آرد شود گنج‌بخش

چو نقد سخن در عیار آورد / همه مغز حکمت بکار آورد
سخن نشنود کان نباشد درست / بگیرد پذیرفتهٔ خویش چست

بهر جایگه رونق انگیز کار / بجز در شبستان و جز در شکار
بنخچیر کردن ندارد درنگ / سبکپا بود چون رسد وقت جنگ

جهان ایمن از داد و داد آور است / ملک بر ملک زاده برزاد اوست
بمیدان سر شهسواران بود / بمستی به از هوشیاران بود

چو خندد خیالی غریب آیدش / چو طینت کند بوی طیب آیدش
سیاست کند چون شود کینه‌ور / ببخشاید آنگه که یابد ظفر

لبش در سخن موج طوفان زند / همه رای با فیلسوفان زند
ببندد پس آنگه کند کارها / جوانان رود سوی پیکارها

چو در زین کشد سرو آزاد را / بر آسیبی که پیل افکند باد را
هم آورد او گر بود ژنده پیل / کم از قطره باشد بدریای نیل

مبادا اگر اسپس چر خونی کند / که از جرم شبرنگ خونی کند
پس و پیش خیبر چهار ند چو مار / چپ و راست آتش زند چون شرار

ملوکان که با شه‌نشان داشتند / جهان را بلشکرکشان داشتند
چو او نیست در لشکر تیغ‌زن / زهی لشکرآرای لشکرشکن

نبیند بیشه از پنج خونخواره / مگر کر صنعتی و دیجاره
فراخ افکند بار کور را بساط / باندازه خندد چو یابد نشاط

نه چندان ز تعظیم خود در کسی / چو چندان نوازش نماند بسی
خزینت بخشیدن گوهرش / طولیه بود دادن پیترش

مرادی که آرد دلش در شمار / دهد روزکارش بکم روزگار
چو خاقان خبر یافت زان بخردی / شکوهید ازان فر ایزدی

تا آزرم خسرو دلش نرم شد / به پیچش بپیداد او گرم شد
بر اندیشه جنگ بربست راه / بهانه طلب کرد بر صلح شاه

بشاه جهان قصه برداشتند / که ترکان چین رایت افراشتند
شهنشه مثل زد که نخجیر خام / بپای خود آن به که آید بدام

اگر با من او همنبردی کند / نه مردی که آزادمردی کند
مرا و شمار اسپ کبر راه گرد / بما برزه دور کوتاه کرد

خبان آرمش چون در ابروی تنگ / که در چین نگیرید و خاره بنگ
سپیده دمان کز سپهر کبود / رسانید خورشید شه را درود

دبیر عطارد منش را نشاند / که بر مشتری زهره داند فشاند
یکی نامه در خواست آراسته / بنور از اختر از ماه ناکاسته

سخن ساخته در گزارش دو نیم / بیک نیمه زامید و دیگر ز بیم
دبیر قلم زن قلم برگرفت / نخستین سخن زافرین در گرفت



جهان آفریننده را کرد یاد / که بی یاد او آفرینش مباد

خدایی که امید دارم ازوست / دل مرد چون بنده را کام ازوست

به بیچارگی چاره کار ماست / در آب و در آتش نگهدار ماست
گزیده کسی کو بفرمان اوست / بر آن آفرین کافرین خوان اوست
گر این نامه زاسکندر چیره دست / بخاقان که بادا سکندر پرست
چنان داد آن خسرو دادبخش / که چون ما درین رخ براندیم رخش
بدان دل که از راه فرمان بری / کند میهمان را پرستشگری
من آن آهنم کآهنگ زرا / ز مشرق بمغرب کشیدیم پای
ز حد حبش عزم چین ساختم / ز مشرق بمغرب زمین تاختم
بهندوستان گاه شمشیر سپید / نگارم چنین پایه بیمن سپید
نشان چشم در راه این دشمنیست / گر آنجا منی کز ما صد منیست

جهان را نبود از ثنه هیچ ساز / بفرمان او نقش بستان طراز
بعنوان سر نامه برداختند / سخن در زبان نشان اندراختند
بفرمان دارای چرخ کبود / زما باد بر جان خاقان درود
نه بر جنگ ایران زمین آمدیم / بمهمان چنیال چین آمدیم
بشهر شما گر بلند آفتاب / ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
سیه تا سپیدش کز قهم تیغ / برادم نخواهند کان بی دریغ
ز پا پیش گر آفتاب بلند / سوی جلوه گاهش رساندم سمند
اگر ترسی از تیغ دوران من / مسیحان سپهر از خط فرمان من
ز سوگند آزرم چون بگذریم / مباد آیم از بار کس آبی خورم

سنانم چنان اژدها را خورد / که طوفان آتش گیا را خورد
چو تیرم که ز دلیران کند / نشانه ز پهلوی شیران کند
گرم ژرف دریا بود بیم برد / ز دریا برآرم بشمشیر گرد
وگر کوه باشد بجوشانمش / بزنگار آهن بپوشانمش
بهم برچو پیل را بشکنم / شه پیلتن ملکه پیل افکنم
سرین خوردن گور و پشت گوزن / غذا ز دو بر شیر درنده وزن
چو شاهین بجستی درآید بکار / دهد ماهیان را ز مرغان شکار
شما ماهیانید بی پا و چنگ / مرا اژدها در دهان چون نهنگ
سگان تیزکان استخوان مخورید / بدندان چون تیغ نا مخورید
بهر جا که نیروی من پی فشرد / مرا بود پیروزی و دست برد
چو کین آوری کین پیستانی کنم / سوی مهربان مهربانی کنم
اگر کوه هست با دیو گر نهنگ / ز دریا و هامون درآید بچنگ
ندیدی مگر تیغ انگیخته / نهنگی و گوهر برو ریخته
من آن گنج دان اژدها پیکرم / که زهر هست و پازهر در ساغرم
ببرد تو از گنج و از اژدها / جز از ده بمن تا چه آرد بها
گر آیی بتخت در بر آورم / وگرنه سرت زیر بند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا / بدین هر دو قول آزمودم ترا
اگر پای خاکی کنی برده ام / چو خورشید از خاک چین بگذرم
وگر پی در اندازم از راه کین / همه خاک چین اندر آید بچین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ / نمایی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی کی سیلاب تیز / بجوشد و را بر سیلاب ریز
زبان دان یکی مرد مردم شناس / طلب کرد و گرکس ندارد هراس
فرستاد تا نامه نغز برد / بمهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند عنوان شاه / فرو خواست افتادن از اوج ماه
ازان هیبتش در دل آمد هراس / که زیرک منش بود و زیرک قیاس
دو پیکر خیالی بر و بست راه / که بر شه زند یا شود نزد شاه
دو زنگی در اندیشه تاب آورد / سر خاره گر زیر خاک آورد
بیا ساقی آن باده چون گلاب / برافشان بمن تا درآیم ز خواب

خبر یافتن خاقان از لشکر سکندر

گلابی که آب جگرها بدوست / دوای همه دردسرها بدوست
رقیب حنا خیز در پیش کن / تو شوینده اندیشه خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا / باندیشه خود رها کن مرا
ندارم سر گفت و گوی کسی / مرا گفت و گوهست با خود بسی
گر آید خریداری از دور دست / که ما کان گوهر سود هم نشست
تماشای گنج نظامی کند / ببزم سخن شادکامی کند
بگو خواجه خانه در خانه نیست / وگر هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای پخته رقیب / که شد دشمنی با غریبان غریب

در ابروی کمان در ببند / که در بستن در بود ناپسند
چو ما را سخن نام دریا نهاد / در ما چو دریا بباید گشاد

در خانه بگشای و آبی بزن / چو نه چشمه در خرابی بزن
رها کن چو آیینه جویندگان / ببینند در شاه گویندگان

که خود گر رخ در نقاب آورم / ز کحلی بگیلان شتاب آورم
نیاکس که آمد خبردار من / نیامد رهی سوی دیدار من

مگر نقشی از کلک صورتگری / نگارنده بپسند بر دفتری
سخن بین که زود و دور چون مانده‌ام / کجا بود او و هم کجا رانده‌ام

کز اندو گنج ادا آراسته / جواهر چنین داد از آن خواسته
که چون وارث ملک افراسیاب / سر از چین برآورده چون آفتاب

خبر یافت کامد بر آن مرز و بوم / وشد نخجیان اژدهایی بروم
همان نامه شاه برخوانده بود / در آن کار خیره فرومانده بود

باندیشه پاک و رای درست / سر رشته کار خود باز جست
نخستین چنان دید رایش صواب / که مکتوب شه را نویسد جواب

بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز / نویسنده چینی آرد فراز
ز ناف قلم دست چابک دبیر / پراگند مشک سیه بر حریر

سخنهای پرورده و دلفریب / که در مغز مردم نماند شکیب
خطایی که امیدواری دهد / عتابی که بر صلح یاری دهد

فسونی که بندد ره جنگ را / فریبی که نرمی دهد سنگ را
از آن بندهایی چو پیکان تیز / دری ور تو افتد دری در ستیز

طراز سر نامه بود از نخست / بنامی کزو نامها شد درست
خداوندی یار و یاور همه / بخود زنده و زنده دار همه

جهان آفرین ایزد کارساز / توانا کن ناتوان از نیاز
علم برکش روشنان سپهر / قلم درکش دیو تاریک چهر

روش بخش پرگار جنبش پذیر / سکونت ده نقطه جایگیر
پدیدآور هر چه آمد پدید / رساننده هر چه خواهد رسید

ز گویا و خاموش و هشیار و مست / کسی را بر اسرار او نیست دست
بجز بندگی ناید از هیچکس / خداوندی مطلق او راست بس

پس از آفرین جهان آفرین / کزو شد پدید آسمان و زمین
سخن رانده در پوزش شهریار / که باد آفرین بر تو از کردگار

ز شهشاه کامد جهان را پدید / بدست تو دیدم از ایشان کلید
ز دریا بدریا تو کردی نشست / بر ایران و توران ترا برد دست

ز پرکار مغرب چو پرداختی / علم بر حد شرق انداختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر / هنوزت نشد دل ز پیکار سیر

عنان بازکش کارزوها درست / فسانه درازست و شب کوتهست
سکندر تویی شاه ایران و روم / منم کارفرمای این مرز و بوم

تراست چون گنج بسی نغمه گوش / یکی دیگرت من بتندی مکوش
من و تو ز خاکیم و خاک زمی / همان به که خاکی بود آدمی

همه سروری با تو جاکست و بس ... کسی نیست در خاک تهمرز بس
چو قطره بدریا در انداختند ... دگر قطره زو باز نشناختند

حضور تو در صوب این سنگلاخ ... ولیکن مرا نعمتی شد فراخ
بهر نعمتی مرد ایزدشناس ... فزونتر کند نعمتش را سپاس

چو ایزد بمن نعمتی در فزود ... سپاس ایزدم چون نباید نمود
کنم تا زیم شکر ایزد بسیج ... کزین ره نداند خردمند هیچ

شنیدم ز چندین خداوند رای ... که هر جا که آری تو شکر فزای
فرستی شتر چند از اهل روم ... بیازار کانی بدان مرز و بوم

بدان تا خورند آنچه باید خورد ... طعامی که پیش آید از گرم و سرد
بسوزند و ریزند یکسر بجای ... ندارند تعظیم نعمت بجای

ذخیره چو زان شهر گردد تهی ... تو چون اژدها سر بدانجا نهی
ستانی زنی بر کی آن بوم را ... چو آتش که عاجز کند موم را

من از بهر آن آمدم پیش باز ... که گردانم از شهر خویش آن نیاز
اگر چه بزرق و فسون ساختن ... نشاید ز چین توشه پرداختن

ولیک آشتی به ز پرخاش و جنگ ... که این داغ دارد دوا زاب و رنگ
نگین گشته بر جنبش آفتاب ... که آمد ترا ابر کشتی در آب

قوی دل مشو گرچه دستت قویست ... که حکم خدا برتر از خسرویست
خردمند شو کو ز مغز است تیز ... کند با خداوند قوت ستیز

بکار آمد عالمی چون خرد ... بحکم تو سر کاری از ننگ و بد
کسی کو کسی را نشاید بکار ... شمارنده زو بر نگیرد شمار

باصل از جهان پادشاهی تراست ... که فرمان و فر الهی تراست
همه چیز را اصل باید درست ... که باشد خلل در بناهای سست

ز دار نغز کردن عقیق از بلور ... رسانیدن میوه با شهد و نور
ترا ایزد از بهر عدل آفرید ... ستم ناید از شاه عالم پدید

ستمکار کان را مکن یاوری ... که پرسند روزیت ازین داوری
نکورای چون رای بد زد کنند ... خرابی در آبادی خود کنند

چو گردد جهان گاه گاه از نورد ... بگرمای گرم و بسرمای سرد
چنان به که هر فصلی از فصل سال ... بخاصیت خود نماید جمال

ربیع از ربیعی نماند بهشت ... تموز از تموز آورد سرنوشت
هر آنچه او بگردد بتندی بکار ... بگردد بر او گردش روزگار

سکندر بانصاف نام آورست ... وگرنی زنامی یک اسکندرست
مپندار کز من نیاید نبرد ... برآرم که جنبش از کوه گرد

چو بر ژیت سیلان نهم تخت عاج ... ز هندوستان آورندم خراج
شر برژیان را در آرم بزیر ... زنم طاق خرپشته بر پشت شیر

ولیکن بشاهی و نام آوری ... نیم با تو در جستن داوری
گر از بهر آن بردی این ترکتاز ... که چون بندگان پیشت آرم نیاز

بدرگاه تو سر نهم در زمین ... نه من جمله کشور خدایان چین
بهر آرزو داوری در جهان ... بفرمان پذیری پذیرم بجان

درین داوری هیچ بیچاره نیست ‌‌ ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
جوابی چنین چون خاطر نواز ‌‌ بتا قاصد سپر فرمود تا رفت باز

چو برخواند پاسخ سپهر شیر زور ‌‌ بیکبارگی گشت نخجیر گور
سپهدار چین از شهنشاه ‌‌ شنود این از شام تا صبح گاه

بروزی که از روز ها آفتاب ‌‌ بهی جلوه تر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش و رای ‌‌ سگالش گری کرد با رهنمای

جهان دیده بود و سپهر او ‌‌ جهان روشن از رای پیروز او
حسابی که خاقان برانداخته ‌‌ بفرمان او کار او ساخته

درین کار ازان کاردانان بجست ‌‌ که در کارها حاجت رای درست
که چون دارم این داوری را بسیج ‌‌ چگونه دهم چرخ را گوشه پیچ

چو مهر برآیم از مهر و کین ‌‌ مبین چون که آمد از روی چین
اگر حرب سازم مخالف قویست ‌‌ تبارک رسن تاج کیخسرویست

وگر در ستیزش مدارا کنیم ‌‌ زبونی بخلق آشکارا کنیم
ندانم که مقصود این شهریار ‌‌ چه بود آز کذر کردن این دیار

بخاقان چنین گفت فرخ وزیر ‌‌ که مت از نصیحت ترا ناگزیر
برانداشیم از تندی رای تو ‌‌ کر شدی شود کار فرمای تو

بگنج و بلشکر غرور آیدت ‌‌ زبون گشتن از کار دور آیدت
جهاندار آمد چنین زورمند ‌‌ در دوستی را برو در مبند

بهر جا که آمد ولایت گرفت ‌‌ نشاید درین کار ماندن شگفت
تو پنداشتی کار بازیست این ‌‌ همه نکته کارسازیست این

برین گونه کاری خدایی بود ‌‌ خصومت خدای آزمایی بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب ‌‌ نه البرز را کرد شاید خراب

پذیره شو از وی سپهر بلند ‌‌ بدولت گرایان ورا زو گزند
نه اقبال را شاید انداختن ‌‌ نه با مقبلان دشمنی ساختن

میاویز در مقبل نیکبخت ‌‌ که افگندن مقبلان سخت
یکباره کم پیش با او بساز ‌‌ که بیگانه انجامش اندازد باز

مزن سنگ بر آبگینه بخت ‌‌ که چون بشکند دیر گردد درست
ور آن کوش کین اژدهای سیاه ‌‌ بآزرم باید بدین مرز راه

بچشمی بدان روز نفرین رسید ‌‌ که این اژدها بر در چین رسید
مپندار کز گنبد لاجورد ‌‌ رسد جامه‌ای کو دیبی برد

نوای جهان خارج آهنگی است ‌‌ خلل در بریشم نه در چنگی است
درین پرده گر ساز کاری کنی ‌‌ همه آهنگ را به که یاری کنی

طرف دار چین چون درآن داوری ‌‌ بگوشش شنید از فلک یاوری
ازان کارها کا خیال آمدش ‌‌ پرستش گری در شمار آمدش

بران عزم شد کاورد سر براه ‌‌ برسم رسولان شود پیش شاه
بپرسید جهاندار ای شاه را ‌‌ همان سرفرازی در کار را

سحر گه که زورق کش آفتاب ‌‌ ز ساحل برافگند زورق برآب
سپهدار چین شهریار ختن ‌‌ رسولی بیاراست از خویشتن

۳۹

بلشکرگه شاه عالم شتافت / بدان کونه کار از کس دریافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی / از آن آمدن یافت شاه آگهی

که خاقان رسولی فرستاد چست / بدین مبارک بگفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند / بجای رسولان قرارش دهند

بیامد پیام آور سرفراز / پرستش کنان برد شه را نماز
بفرمود شه تا نشیند بجای / سخنهای فرمود دارد بجای

بفرمان شاه آن شنیده مرد / نشست و نشاننده را سجده کرد
زمانی شد و دیده بر هم نزد / بنیک و بد خویشتن دم نزد

ز پرکار آن حلقه مدهوش ماند / دران حلقه چون نکته خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار / که پیغامی از راز داری بیار

نه روی پوشیده در زیر میغ / بگوهر زبانی در آمد چو تیغ
کز آمد شد شاه ایران و روم / رو بیند با این همه مرز و بوم

زهی تا دگر باره اقصای چین / بفرمان او باد پیر زمین
جهان بی در بارگاهش مباد / سراسر جهان بی بنا پیش مباد

نهفته سخنهاست در بار من / کزان در حصارست گفتار من
فرستنده من چنان بد رای / که خالی کند شه ز بیگانه جای

نباشد کس از خاصگان پیش او / جز او کافرین باد بر کیش او
اگر بگویم آنچه بود در نهفت / نباید ترا راز پوشیده گفت

شه از خلوتی آنچنان خواستن / سکوهید در خلوت آراستن
بفرمود کز زیرکی پای بند / نهادند بر پای سرو بلند

همان ساعدش را بزرین کمر / کشیدند در زیر زنجیر زر
سرایی که از خلوت آراستند / همان خاصگان سوی در تاختند

ملک ماند خالی بر آن جای خویش / نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده را گفت خالیست جای / نهفته سخن را گره برگشای

بفرمان شه مرد پوشیده راز / ز راز نهفته گره کرد باز
چو برقع ز روی زره برگرفت / سر آغاز آن از دعا برگرفت

که تا سبزه روئیده باشد بباغ / گل سرخ تابد چو روشن چراغ
رخت باد چون گل برافروخته / جهان از تو سر سبزی آموخته

نگین فلک زیر نام تو باد / همه کار دولت بکام تو باد
برآنم که گوینده را شهریار / شناسد نیایش نیاید بکار

گر از راز پوشیده آگاه نیست / به از راستی پیش او راه نیست
من آن قاصد خود فرستاده ام / کزان پیش کافکندی افتاده ام

منم شاه خاقان سپهدار چین / که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او / پسندیده تر شد و بازار او

بتندی بر و بانگ برزد درشت / که پیدا بود روی دیبا ز پشت
شناسم من از بانگ بنجشک را / همان از جگر نافهٔ مشک را

ولیکن نگه دارم آزرم داد / ز پوشیدگان بر ندارم نقاب
چه گستاخ رویی بران داشتت / که در پرده پوشیده نگذاشتت

چو بی هیبتی دیدی از شاه روم / که پولاد را نرم دارد چو موم

نترسیدی از زور بازوی من / که خاک افکنی در ترازوی من

گوزن جوان گرچه باشد دلیر / عنان به که بر تابد از راه شیر

جوابش چنین داد خاقان چین / که ای در خور صد هزار آفرین

بدین بارگه زان گرفتم پناه / که بی زینهاری ندیدم ز شاه

چو من ناگرفته درآیم ز در / نبرد مرا هیچ بدخواه سر

سیه شیر چندان بود کینه ساز / که از دور دندان نماید گراز

چو دندان کنان گردن آرد بزیر / ز گردن خورد خون اگر شد شیر

زمن چون دل شاه رنجور نیست / جوانمردی شاه ازین دور نیست

مرا نیم شمشیر چندان بود / که شمشیر من تیز دندان بود

چو من با سکندر ندارم ستیز / کجا دارم اندیشه تیغ تیز

وگر کان خیانت نکردم نخست / که بر من گرفتاری آید درست

تو آوازه سوی من تاختن / مرا با تو کفرست کین ساختن

خصومت گری بر گرفتم ز راه / بدین اعتماد آمدم نزد شاه

چو من مهربانی نمایم بسی / سر مهربانان نبرد کسی

اگر نیز کردم گناهی بزرگ / غریبی بود عذر خواهی بزرگ

نوازنده تر زان شد انصاف شاه / که رحمت کند خاصه بر بی گناه

پناهنده را سر نیارد به بند / ز زنهاریان دور دارد گزند

اگر من بدین بارگاه آمدم / به دستوری عدل شاه آمدم

چو شاه جهان داد گر داورست / خدایش بهر کار ازان یاورست

ازان چرب گفتار شیرین زبان / گره بر گشاد از دل مرزبان

مرو گفت نیک آمدی شاد باش / چو بخت از گرفتاری آزاد باش

حساب تو زین آمدن بر چه بود / چو گستاخی آمد بباید نمود

پناهنده گفت ای پناه جهان / ندارم ز تو حاجت خود نهان

بدان آمدم سوی درگاه تو / که جویم رضای تو و راه تو

گزین آمدن شاه را کام چیست / درین جنبش انجام و آرام چیست

کرم دست رس باشد از روزگار / کنم عرض شاه را کاه کار

گران کام نگشاید از دست من / همان تیر و افتد از شست من

زمین را ببوسم بخواهشگری / مگر دور گردد ز شه داوری

چو من جان ندارم ز شمشیر دریغ / چه باید زدن جنگ با تیز تیغ

گهر چون بهاتی آید به چنگ / به سختی چه باید تراشید سنگ

مرادی که در صلح گردد تمام / چه باید سوی جنگ دادن لگام

اگر تخت چین خواهی و تاج فور / ز فرمان وی نیستم بنده دور

وگر نگذری از محابای من / ببخشی به من جای آبای من

پذیرنده مهربانت شوم / درم ناخریده غلامت شوم

زیانی ندارد که در ملک شاه / زیادت شود بنده نیکخواه

ز چین بر قبا بسته کین مباش / قبای ترا گو یکی چین مباش

ز چندین غلامان کشور بها / بکن بر جو من بنده جنسی رها

گر فغار چین کی بود روی شاه ... ز چین دور به طاق ار روی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای ... سخنها که پرسیدی از من بجای

سپه زان کشیدم با قصای چین ... گر آرم بکف ملک ایران زمین
بداندیش را سر درآرم بخاک ... کنم گیتی از کیش بیگانه پاک

بفرمان بد پیری بهر کشوری ... نشانم جداگانه فرمان بری
چو تو بی شبیخون شمشیر من ... نهادی تن تسلیم سر زیر من

سرت را سریر بلندی دهم ... ز تاج خودت بهره مندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت ... بگیرم درین کارها بر تو سخت

ولیکن بشرطی که از ملک خویش ... کسی هفت ساله مرا دخل پیش
چو آری بمن عبره هفت سال ... وگر عبرها بر تو باشد جلال

نیوشنده فرهنگ را ساز داد ... جوابی پسندیده باز داد
که چون خواهد از من جهانبند تاج ... بعمری چنین هفت ساله خراج

چنان به که با پاداش مالم دهد ... خط عمر تا هفت سالم دهد
جهانجوی را پاسخ نغز او ... پسند آمد و گرم شد مغز او

بدو گفت شش ساله دخل دیار ... بیا مزد تو دادم ای هوشیار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند ... بیک ساله دخل از تو کردم پسند

چو سالار لشکر ز سالار دهر ... بدان خرمی گشت پیروز بهر
بنوک مژه خاک درگاه رفت ... پس از رفتن خاک با شاه گفت

که شه گرچه گفتار خود را بجای ... بیارد که پیروش باد از خدای
که با بر چنین زینهاری نخست ... خطی باید از دست خسرو درست

که چون من کنم دخل یکساله پیش ... شهم بر نشکیبد از جای خویش
بتعوید بازو کنم خط شاه ... ز مهر سر خویش دارم نگاه

دهم خط بخون پیرم شاه را ... که جز بر وفا نسپرم راه را
برین عهد شان رفت پیمان بسی ... که در سوفا نیکو شد کسی

بخوبید کین تازه دارند قهر ... مگر کز روش باز ماند سپهر
بفرمود شه تا رقیبان با ... کنند آن فروبسته را از تسکا

زبند زرش پایه بر زد سپند ... تبارک برش تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان ز قیصر بساز ... بلشکرگه خویش برگشت باز

چو سلطان شبخیز بر سر گرفت ... سواد جهان رنگ عنبر گرفت
ستاره چنان گنجی از زر فشاند ... که مهد زمین کاو بر گنج راند

سکندر منش کرد با باده تیز ... زمی کرد یاقوت را جرعه ریز
نشست از گه شام تا صبحدم ... روان کرد بر یاد جم جام جم

دل از کار دشمن شده بی هراس ... نه یارای لشکر نه پروای پاس
صبوحی ملوکانه تا صبح راند ... همی داشت شب زنده تا شب نماند

چو یاقوت ناسفته را جرعه سفت ... جهان گشت با تاج یاقوت جفت
درآمد ز در دیده بانی بگاه ... که غافل چرا گشت یکباره شاه

رسید اینک از دور خاقان چین ... بدانسان که لرزد بزیرش زمین
جهان در جهان لشکر آراسته ... ز جرم و هال بانگ برخاسته

ز بس های پیلان که از زور او / پر از گرد شد روی خورشید و ماه
سپاهی که گر باز جوید کسی / نه بیند بیکجای چندان بسی

همه آلت جنگ برداشته / چو دریایی از آهن انباشته
نشسته ملک بر یکی ژنده پیل / ز ما تا ملک نوبت پیش از دو میل

چو زین شغل پرداخت شاه آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر باره ره نورد / برآراست لشکر بر سم نبرد

به پرخاش خاقان کمر بست چست / که نشمرد پیمان او را درست
بفرمود تا کوس رویین زدند / برابر دو راز چلیپان چین زدند

برآراست لشکر چو کوهی بلند / به شمشیر و گرز و کمان و کمند
سراهنگ تا ساقه از تیر و تیغ / برآورد کوهی ز دریای میغ

چو خاقان خبر یافت از کار او / که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب ملکگاه / به آواز گفتا کدام است شاه

بگو شید کارد عنان سوی من / نداند و نهان روی از روی من
سکندر چو آواز چینی شنید / قراکن قبا را ز چین در کشید

برون راند پیل افکن خویش را / رخ افکند پیل بد اندیش را
بفرزین ترکان زبان برگشاد / که بی فتنه ترکی ز ما در نزاد

ز چینی بجز چین ابرو مخواه / ندارد بپیمان مردم نگاه
سخن راست گفتند پیشینیان / که عهد و وفا نیست در چینیان

همه تنگ چشمی پسندیده اند / فراخی بچشم کسان دیده اند
وگر نی پس از آنچنان آشتی / ره خشمناکی چه برداشتی

چنان دوستی جستن اول چه بود / درین دشمنی کردن آخر چه سود
مرا دل یکی بود و پیمان یکی / درستی فراوان و قول اندکی

خبر نه که مهر شما کین بود / دل ترک چین پر ز خم و چین بود
اگر ترک چینی وفا داشتی / جهان زیر چین قبا داشتی

مرا بسته عهد کردی چو دیو / ببدعهدی اکنون برآری غریو
اگر کوه پولاد شد پیکرت / وگر خیل یاجوج شد لشکرت

نجنبد ز یاجوج ما پود خای / سکندر چو سد سکندر ز جای
تند زوی که بر روی سر آید زمان / بنخچیر شاهنشهی آید کمان

ملخ چون پریش سرخ را ساز داد / بگنجشک خطی بخون باز داد
اگر سر فرازی ز بام کلاه / وگر پورشش آری بپریم کنان

مرا زیب و زنبور در گوش هست / چو زنبور هم نوش و هم نیش هست
سپهدار چین گفت کای شهریار / نه پیچیده ام گردن از زینهار

همان نیکخواهم که بودم نخست / سبوکند محکم به پیمان درست
چو گشتم بدیدار پیمان تو / نبندم کمر جز بفرمان تو

ازین جنبش آن بود مقصود من / که خوشبوی گیتی عنبر از عود من
بدانی که من با چنین دستگاه / که بر چرخ و انجم کشیدم سپاه

نباشم جهان جاه خرد و روز کور / که پیکر دم از گنج بی دست زور
بدین ساز و لشکر که بینی چو کوه / ز جوشنده دریا نیایم ستوه

ولیکن ترا بخت یاری گرست — ز ملبت رسی آسمان جاگرست

۳۱۱

ستیزنده کی با خداوند بخت — ستیزنده را سر بود بر درخت

فلک میکند شاه را یاوری — مرا کی بود با فلک داوری

چو گفت این و زو آمد آن پیش پیل — سوی مصر شه رفت چون رود نیل

چو شه دید کان خسرو عدل ساز — پیاده بنزدیک او شد فراز

ز مهرش یکی مرکبش درکشید — ز سر تا کفل زیر زر ناپدید

چو بر بارگی کامرانیش داد — بهم پهلوی پهلوانیش داد

خزانش دگر داد بسیار چیز — رها کرد پس آن دو خیل یکباره نیز

چو شد شاه را نام خاقان رهی — خصومت شد از خانها تهی

دو لشکر یکی شد در آن پهن جای — دو لشکر شکن را یکی گشت رای

سلیح از تن و خوی ز رخ ریختند — بداد و ستد در هم آمیختند

سپهدار چین مردم از چین دیار — فرستاد تالی سوی شهریار

که درگه نشینان شه را تمام — کفایت شد آن نزل در صبح و شام

بهم بود با رود و می جاشتان — همان بود یکدیگر انباشتان

چو از می بنخچیر پرداختند — بیکجای نخچیر می ساختند

نخوردند بی یکدگر باده — به آزادی خود نه آزاده

بیا ساقی آن می که جان پرورست — بمن ده که چون جان مرا درخورست

یکی روز خرمتر از نوبهار — گزینی ترین روزی از روزگار

عشرت کردن اسکندر با خاقان چین

بمهمان شه بود خاقان چین — دو خورشید با یکدگر همنشین

ز روم و ز ایران و از چین و زنگ — ز سند و هندوستان ز مصر و فرنگ

یکی لشکرگشن آراسته — ز روی جهان گرد برخاسته

در آن خرمی جای با ناز و نوش — رسیده ز لب موج گوهر فروش

سخن می شد از کار کارآگهان — که زیر گران گنبد اندر جهان

زمین خیز هر کشور از هر جهت — بهر کشور از پیشها جهت

یکی گفت نیرنگ و افسونگری — ز سند و هندوستان خیزد ار بنگری

یکی گفت بر مردم شور بخت — ز بابل رسد جادوییهای سخت

یکی گفت کاید که این اتفاق — سرود از خراسان و رود از عراق

نمودند هر یک بگفتار خویش — نموداری از نقش کار خویش

بدان شد سرانجام کار اتفاق — که سازند طاقی چو ابروی طاق

میان دو ابروی طاق بلند — کجا بی فزود آورد نقش بند

برین گوشه رومی کند دستکار — بران گوشه چینی نگارد نگار

نه بینند پیرایش یکدگر — مگر مدتی دعوی آید بسر

نه بشناخت از یکدگر بازشان — نه بی پرده بر پرده دار آشکان

چو زان کار کردند پرداخته — حجاب از میان کرد انداخته

نه بینند کز هر دو پیکر کدام — نوآیین تر آید چو گردد تمام

نشستند صورتگران در نهفت — در آن خفته طاق چون طاق و جفت

کم مدت از کار پرداختند / حجاب از میانه برانداختند
یکی بود پیکر دو از رنگ را / تفاوت نبد هم بنقش و هم رنگ را

عجب ماند از آن کار نظارگی / بحیرت فرو ماند یکبارگی
که چون کرده اند این دو صورت نگار / دو از رنگ را بر یکی سو بکار

بسی رازشان در نظر بازجست / نشد صورت حال بر وی درست
بلی در میانه یکی فرق بود / که آن می پذیرفت و آن می‌نمود

چو فرزانه دید آن دو بتخانه را / بدیع آمد آن نقش فرزانه را
در این طلب کرد و چندان شتافت / کز آن نقش سر رشته باز یافت

بفرمود تا در میان تاختند / حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ / یکی شکل شد یکی رو فراخ

رقمهای رومی نشد زاب و رنگ / بر آیینه چینی افتاد رنگ
چو شد صفحه چینیان بی نگار / شگفتی فرو ماند از آن شهریار

دگر ره حجاب از میان برکشید / همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته / بصیقل رقم دار و اندوخته

در آن وقت کان شغل می‌ساختند / میانی حجابی برافراختند
بصورتگری بود رومی قبای / مصقل همیکرد چینی سرای

بر آن نقش کان صفحه گیرنده شد / بانورش این سو پذیرنده شد
نداند چو رومی کسی نقش بست / که در صیقل چین بود چیره دست

شنیدم که مانی بصورتگری / ز ری سوی چین شد به پیغمبری
ازو چینیان چون خبر یافتند / بر آن راه پیشینه بشتافتند

درخشنده حوضی ز بلور ناب / بر آن راه بستند چون حوض آب
گذارندگیهای کلک دبیر / برانگیخته موج از آن آبگیر

چو آبی که باد اوش گیرد قرار / شکن بر شکن میرود برکنار
همان سبزه کان بر لب حوض رست / بسبزی در آن حوض بستند چست

چو مانی رسید از بیابان دور / ولی داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنه آن بی نوا / سر کوزه خشک بگشاد باز

چو زد کوزه بر حوضه سنگ بست / سفالین بر آن کوزه خالی شکست
بدانست مانی که در راه او / بدان حوضه چینیان چاه او

برآورد کلکی با آیین و زیب / رقم زد بر آن حوض مانی فریب
نگارید از آن کلک فرمان پذیر / سگ مرده بر روی آن آبگیر

در و کرم جوشنده بیش از قیاس / گر تو تشنه را در دل آید هراس
بدان تا چو تشنه بد آن حوض آب / سگ مرده بیند نیارد شتاب

چو در خاک چین از همه لب خاس / که مانی بر آن حوض زد دور باش
ز بس جادوییهای فرهنگ او / گرو بگرویدند از آهنگ او

به من تا دگر باره چون تاختم / سخن را کجا پی بر افراختم
جهاندار با شاه چین چند روز / درخشنده می‌بود دانش فروز

زمان تا زمان مهرشان می‌فزود / همان را همین راه جهان می‌ستود
بدو گفت روزی که دارم بسیج / کرم پیش نارد فلک پا بپیچ

که گردم سوی کشور خویش باز / ز چین سوی روم آورم ترکتاز
جوابش چنین داد خاقان چین / که ملک تو شد هفت کشور زمین
باقبال هر جا که خواهی خرام / تویی قبله هر جا که سازی مقام
کجا موکب شه کند تاختن / ز ما بندگان بندگی ساختن
ز فرهنگ خاقان و بیداریش / عجب ماند شه در وفاداریش
سپالار چین سر زمان بزم شاه / فروزنده تر شد ز خورشید و ماه
کمربست خاقان بفرمان بری / بگوش اندرون حلقهٔ چاکری
بآیین خود نزل شه برنهاد / وزان مهر خود را به پیرسا د
اگرچه ملک ذات بالاترش / زمان تا زمان بود مولاترش
چو مایه دهد مرد را شهریار / نباید که بر گیرد از خود شمار
ببالاترین ماه پستی کنند / همان دعوی برتر پستی کنند
شه آن کرد با چینیان از شرف / که باران نیسان کند با صدف
ز پوشیدنیهای بغداد و روم / که بود آن گرامی دران مرز و بوم
بخاقان چنین دستگاهی نمود / که در قدرت هیچ شاهی نبود
ز بس خسروی خوانچه در چین نهاد / ز پیشانی چینیان چین گشاد
بچین از خلایق نماند از کسی / که خزی نپوشید یا اطلسی
چو بشنود شاه از پس نیکویی / بدان تنگ چشمان فراخ ابرویی
چو ابروی شه بود پیوندشان / بجان و سر شاه سوگندشان
بیا ساقی آزاد کن گردنم / سرشک قدح ریز در دامنم
سرشکی که از صرف پالودگی / فرو شوید از دامن آلودگی

باز گشتن سکندر از چین و خبر یافتن از تاراج روس

مکن ترکی ای ترک چینی نگار / بیا ساعتی چین در ابرو میار
دلم را بدلداری شاد کن / ز بند غم امروزم آزاد کن
اگر دخل خاقان چین آن تست / مکن خرج بر روز باران تست
بخور چیزی از مال و چیزی بنه / ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که وا ایستی / به پیرانه سر بد بود نیستی
در خرج بر خود چنان بر مبند / که گردون ز ناخوردنی در گزند
چنین نیز یکسر مپرداز گنج / که آیی ز بیهوده خواری برنج
باندازه کن بر انداز خویش / که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو رشته ز سوزن فرو شو کنی / سیاه چشم سوزن که در سر کنی
سخن را گزارش گر نقش بند / چنین نقش بر زد بچینی پرند
که آوازهٔ شه جهان گشت پر / که او را بدامن بر آمود در
شب و روز خاقان بآن گرد صرف / که شه را دهد پایمردی شگرف
ملوکانه مهمانی ساز خویش / جهان در سم مرکب اندازه بیش
کند پیشکشهای شاهانه بیش / باندازهٔ پایهٔ کار خویش
یکی کرد و روز از جهان اختیار / فروزنده چون طالع شهریار
برآراست بزمی چو اردیبهشت / که دندان شیران برو شیره خشت

چنان از می و میوهٔ خوشگوار / بیاراست مهمانیی شاهوار
که هیچ آرزویی بعالم نبود / که یک یک بران خوان مهیا نبود

گذشت از خورشهای چینی سرشت / که رضوان ندید آنچنان در بهشت
ز شکر بسی پخته حلوای نغز / بیاد اشتهی پیش آکنده مغز

ظرایف نه زانسان که دنیاپرست / یکی آورد زان بعمری بدست
جواهر نه چندانکه جوهرشناس / کند نیم آن را بسالی قیاس

چو شد خانهٔ گنج پرداخته / بدان گونه مهمانی ساخته
شه ترک با شهریان و دیار / بخواهشگری شد بر شهریار

زمین داد بوسه بآیین پیش / فزود از زمین بوس او قدر خویش
نیایش کنان گفت اگر تخت شاه / کند بر سر تخت این بنده راه

سرش را بافسر گرامی کند / بدین سرفرازیش نامی کند
پذیرفت شه خواهش گرم او / برفتن بگه داشت آزرم او

شه و لشکر شه بیکبارگی / بدان خوان شدند از سر بارگی
زمین از سر گنج بگشاد بند / روان رو برآمد بچرخ بلند

سکندر چو بر خوان خاقان رسید / پی خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب / در و چشمه در چو دریای آب

بشادی بر آن تخت زرین نشست / ز کافور و عنبر ترنجی بدست
حبابی چو فغفور بر دست راست / بخدمت کمر بسته بر پای خاست

نوازش کنانش ملک پیش خواند / ملک وار بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه / بزانو نشستند در پیشگاه

هم او نیز خاقان که از مهد زرد / ز خوانهای زرین شود خاک زرد
فرو ریخت شاهانه برگی فراخ / چو برگ رز از برگ زرین شاخ

در آن آرزوگاه فرخار دیس / نگر دار زو با معامل نکیس
بهشتی صفت هرچه درخواستند / بساطی هم از قرمز آراستند

نشسته برامش ز هر کشوری / خوب اوستادی و رامشگری
نواساز خنیاگران شگرف / تقاضای نون او زان در آورده حرف

بریشم نوازان سغدی سرود / بگردون در آورده آواز رود
سرایندگان از ره پهلوی / ز بس نغمه داده نوا را نوی

همان پای کوبان کشمیرزاد / معلق زن از رقص چون دیوباد
ز یونانیان ارغنون زن بسی / که پرورد هوش از دل هر کسی

کمر بسته رومی و چینی بهم / برآورده از روم و از چین علم
در گنج بگشاد چیپال چین / بپرداخت از گنج قارون زمین

نخست از جواهر در آمد بکار / ز درّاعه و درع گوهرنگار
ز بلور تابنده چون آفتاب / یکی دست مجلس تبری چو آب

ز دیبای چینی نخروارها / هم از مشک چین باوی انبارها
طبقهای کافور و چینی بند / گرانمایه شمشیرها نیز چند

تکاور سمندان چنگی خرام / همه تازه پیکر همه نرم کام
چهل پیل با تخت و برگستوان / بلند و قوی مغز و سخت استخوان

غلامان بلشکر شکن چون خلیل / کنیزان که در مرده از دیده میل
چو ترکی چنین پیش مهمان کشید / چو زین پیشکشها فراوان کشید
پس از ساعتی گنج نو باز کرد / وزان تحفه خوبتر ساز کرد
خرامنده ختلی بش و دم سیاه / تکاور تر از باد در صبحگاه
سبق برده از آهوان در شتاب / بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
بصحرا ز مرغان سبکخیزتر / بدریا در از ماهیان تیزتر
بجا یک روی پیکرش دیوزاد / بگردندگی گیتیش دیوباد
بانگیزش از آسمان کم نبود / صبا مرد میدان او هم نبود
جهان رفت و آمد بآوردگاه / که واماند ازو وهم در نیمه راه
فرس سار رخ افکنده در وقت شور / افکنده فرس قلب را وقت زور
چو وهم از همه سوی مطلق خرام / چو اندیشه در وقت رفتن تمام
سمندر نکو بیم سپندر فشی / سمندر فشی لیک سکندر کشی
شکاری یکی مرغ شوریده سر / ز خواب شب فتنه شوریده تر
چو دوران در آمد شدن تیز بال / شدن چون جنوب آمدن چون شمال
عقابی چو پولاد در چنگ او / عقابان سیه جامه را سنگ او
بسی خون کرو کرده در گردنش / عقابی چنگ عقاب افکنش
جگر سای سیمرغ در تاختن / شکارش همه کرگدن ساختن
غضبناک و خونریز و گستاخ چشم / خدای آفرینش پسندیده خشم
طغانشاه در غان و طغرل بنام / سلطانی اندر چو طغرل تمام
کنیزی سیه چشم پاکیزه روی / گلندام و شکرلب و مشکموی
بتی چون بهشتی بر آراسته / فریبی بصد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند / مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
بر غبغبی کاب از وی چکید / بر آتش بر آب معلق دوید
رخش زیر بنفشه گل انداخته / بنفشه نگهبان گل ساخته
سهی سرو و محتاج بالای او / شکر بنده و شهد مولای او
کمر بسته زلفا و مشک ناب / که زلفش گره بست بر آفتاب
سخن گوی شهدی شکرپاره / بشهد و شکر پرستگاه
بلورین تر و قاقمی پشت او / بشکل دم قاقم انگشت او
ز سیمین زنخ گوبی انگیخته / بر و طوقی از غبغب آویخته
بدان طوق و گوی آن مهر جوی / زمه طوق برده ز خورشید گوی
از ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر / به تیر و کمان کرده صد دل اسیر
چو می خورد وی از لطف اندام وی / ز حلقش پدید آمدی رنگ می
هزار آفرین بر چنان دایه / که پرورد از آنسان گرانمایه
نزد بر کس از تنگ چشمی نظر / ز چشمش دهانش بسی تنگ تر
تو گویی که خود جنت او راو بان / همان نام او نیست اندر جهان
رسانندهٔ تحفه ارجمند / بتعریف آن تحفه شد سربلند
که این مرغ و این بارگی وین کنیز / عزیزند و بر شاه بالا عزیز
نه کس بر چنین خنگ ختلی نشست / نه مرغی چنین آید آسان بدست

بگفتن چه حاجت که هنگام کار / هنرهای خود را کند آشکار
کنیزی بدین چهره هم خوار نیست / که در خوبرویی چنو یار نیست

سه خصلت درو ماه را آورست / که آنرا چهارم نیاید بدست
یکی خوبرویی و زیبندگی / که هست آیتی در فریبندگی

دوم زورمندی که وقت نبرد / نپیچد عنان از مردان مرد
سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود / که از زخمه خوشتر آید سرود

چو زآواز خود برکشد زیر زار / نخسپد برآواز او مرغ و مار
جهان خوبی از زان دلارام جست / خوش آوازی و خوبی اندر سرشت

حدیث دلیری و مردانگی / نپذرفته بد این ز فرزانگی
سمن نازک و خار محکم بود / که مردانگی در زنان کم بود

زن ار سیم تن هرکه رویین تنست / ز مردی چه لافد که زن هم زنست
اگر ماهی از سنگ خارا بود / شکار نهنگان دریا بود

زکاغذ نشاید سپر ساختن / پس آنگه بآب اندر انداختن
گران داشت آن نکته را شهریار / زنان را بمردی ندید استوار

پذیرفتنش حلقه در گوش کرد / چو پذرفت نامش فراموش کرد
چو آن پیشکشها پذیرفت شاه / شد از خوان خاقان سوی خوابگاه

سحرگه که طاوس مشرق خرام / برون زد سر از طاق فیروزه فام
دگر باره شه باده بر کف نهاد / برامش در بارگه بر گشاد

بسر برد روزی دو در رود و می / دگر باره شد مرکبش تیز پی
سوی بازگشتن بسیچید کار / بگردندگی گشت چون روزگار

پری چهره ترکی که خاقان چین / بشه داد تا دارد ش نازنین
ازآنجا که شه را بیامد پسند / چو سایه پس پرده شد شهربند

برافروخت آن ماه چون آفتاب / فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
ز بندان سرای کنیزان شاه / تهی بود چون سایه در زیر چاه

یکی روز کین چرخ چوگان پرست / ز شب بازی آورد گویی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد / عنان را بچوگانی خود سپرد

درآمد بطبل ازه کوه کن / فرس پیل بالا و شه پیلتن
علم برکشیدند گردنکشان / پدید آمد از روز محشر نشان

ز لشکر که عرضش ز فرسنگ بود / بیابان نخجیر بر تنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای سند / زمین بر زمین بود زیر پرند

سپه چون برآمد بعرض شمار / گزیده درو بود ششصد هزار
پس و پیش ترکان طاوس رنگ / چپ و راست شیران پولاد چنگ

بقلب اندرون شاه دریا شکوه / سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
بجز پیل زوران آهن کلاه / چهل پیل جنگی پس پشت شاه

هزار و چهل پنجی پهلوی / روان در پی رایت خسروی
خرامان شده خسرو خسروان / طرف دار چین در رکابش روان

شهنشه چو بنوشت لختی زمین / اشارت چنان شد بخاقان چین
که گردد سوی خانه خویش باز / با قلیم ترکان کند ترکتاز

۳۱۴

جهانجوی را زنگ ره برده گرد / به آب مژه روی را رود گرد

بفرمود تا لشکر آید فرود / چو آمد به نزدیک آن رود رود

در آن عرصه جائی دل افروز دید / نشستن بدانجای چون به دید

طناب سراپرده خسروی / کشیدند و شد میخ مرکز قوی

ز بس نو عمارتهای کوی نگار / چو باغ ارم گشت جیحون کنار

چو شه کشور ماوراء النهر دید / جهانی نکوتر که یک شهر دید

از آن سال کز چین بجنگ آمدش / بسی بود کانجا درنگ آمدش

بناهای ویرانه آباد کرد / بسی شهر نو نیز بنیاد کرد

سمرقند را کاو همی شاد ازوست / شنیدم که آن شهر بنیاد ازوست

خبر گرم شد در خراسان و روم / که شاهنشه آمد به بیگانه بوم

بهر شهری از شاه و فتح شاه / بشارت زنان بر گرفتند راه

بشکرانه رایت برافراختند / بهر خانه جشنی بساختند

فرستاد هر کس بسی مال و گنج / بدرگاه شاه از پی پای گنج

بیا ساقی امشب می آور شتاب / که با درد سر واجب آید گلاب

آمدن دوالی نزد سکندر و خرابی گفتن ملک پروع

میی کاب در روی کار آورد / نه آن می که در سر خمار آورد

جهانگرد را در جهان تاختن / خوش آمد سفر در سفر ساختن

بهر کشوری دیدن آرایشی / بهر منزلی کردن آسایشی

ز پوشیدگیها خبر داشتن / ز نادیدنیها بهره برداشتن

ولیکن چو بینی سرانجام کار / بشهر وطن آدمی شادخوار

فرو مانده در شهر خود با کسان / به از شهریاری بشهر کسان

سکندر بدان کامرانی که بود / همه میل با شهر خود می‌نمود

اگرچه ولایت ز حد بیش داشت / هم اندیشه خانه خویش داشت

بسی رای آن زد که فردا ز جای / چو باد آورد پای در بادپای

هوای وطن در دل آسان کند / نشاط هوای خراسان کند

زمین عجم زیر پای آورد / سوی ملک اصطخر رای آورد

جهان را برافروزد از رنگ خویش / بلندی در آرد به اورنگ خویش

بر آن ملک نوش آفرین بگذرد / بدو نیک آن مملکت بنگرد

بماند که ترتیبها نو کند / بسیج زمین بوس خسرو کند

کند تازه بنیان پاره هر کسی / وران پاره سازد نوازش بسی

بخواهند کان ارمغانی دهد / جهان را ز نو زندگانی دهد

درین پرده میرفت اندیشه‌اش / ندارند شاهان جز این پیشه‌اش

دوالی که سالار الخاز بود / بنیروی لشکر سرافراز بود

دوالی کمر بسته بر حکم شاه / بسی گرد آفاق پیموده راه

درآمد بر شاه نیکی سگال / بنالید کوشش بسان دوال

که فرمانده شاهان بد از روس / که از مهد آنجا دمیدی عروس

کس آمد کز آن ملک آراسته / خلالی نماند از همه خواسته

ستیزنده رومی بر آلان و ارک
سپه چون درآورد همچون تگرگ

بدربند و آن ناحیت راه یافت
بقر و ارطها سوی دریا شتافت

خروجی نه بر وجه اندازه کرد
دران بقعه کین گیش تازه کرد

بتاراج برد آن بر و بوم را
که بر بسته باد آن پی شوم را

خراز گسکانی که شوان شمرد
خرابی بسی کرد و بسیار برد

ور انبار آگنده جزوی نماند
همه در خزینه نوردی نماند

ز گنجینه آماتهی کرد رخت
در از درج هم بود و و بیاره تخت

همان ملک بردع برانداختند
یکی شهر بر گنج پرداختند

بتاراج بردند نوشابه را
نشستند بر سنگ قرابه را

ز چندان عروسان که دیدی سرای
نماندند یک تا زمین را بجای

همه شهر و کشور بهم بر زدند
ده و دوده را آتش اندر زدند

اگر من دران داوری بودمی
ازین به یکی پشتی آسودمی

من آنجا بخدمت شده سر بلند
زن و بچه آنجا بزندان و بند

اگر داد جستاند از خشم شاه
خدایا و یاری ده و داد خواه

بدینی که روسی دران چند سال
کند روم و ارمن همه پایمال

چو زین گونه بر گنج ره یافتند
شتابند از آنسان که بشتافتند

شتابند و کشور گشایند و شهر
که خامان جلفند و دونان دهر

همه ره زنانند چون گرگ و شیر
بجان ما در بغیند و بر خون دلیر

ز روسی بجویند کسی مردمی
که جز گوهری نیستشان آدمی

اگر بر خزری بار گوهر بود
مگو سر چه بینی همان خر بود

چو ره یافتند آن حریفان بگنج
بسی نوبهار ارمنی شد برنج

خلل چون در آن مرز و بوم آورند
طمع در خراسان و در روم آورند

بشوریده شاهنشه از گفت او
ز بیداد بر خانه و جفت او

پریشان شد از بهر نوشابه نیز
که بر شاه بود آن ولایت عزیز

فرو برد سر طیره از خشم و ساز
وزان طیرگی سر برآورد باز

بفرمود خوان گفت فرمان تراست
مرا در دل است آنچه در جان تراست

ازین کینه به باشد ار نگذری
تو گفتی و باقی ز من بنگری

بدینی که سر چون براه آورم
چه پیکرها ز خیبر بچاه آورم

چه دلهای مردان برآرم بهوش
چه خونهای شیر آرم اندر بجوش

برآرم سکان از شور افکنی
که با شیر بازیست گور افکنی

نه برطاس مانم نه روسی بجای
سراسر دو را بپرم بزیر پای

اگر روس خضر است پلش کنم
سر اسپیمه پای پلش کنم

برافرازم از کوشش اورنگ را
دران یک فشانیم صد سنگ را

نه در غار کوه اژدها بی هلم
نه از نهروار و کیابی هلم

گر این کین نخوانیم شیران روس
سکم ساک نه اسکندر فیلقوس

وگر گرگ برطاس را نشکنم
ز برطاسی و روم ز و به ترم

گر از گردش چرخ یابند امان
بخواهیم کین از بد بدگمان

همان برده را باز جای آورم
ستاننده را زیر پای آورم

نمانیم نوشابه را زیر بند — چو وقت آید از نی برآریم قند
گران سیم در سنگ شد جایگیر — برون آور این سیم چون موی از خمیر

بجاده گشاده شود کار سخت — بدولت شکوفد بهار از درخت
بسختی ز سرخاره دل بر مگیر — که گر دو زمان بازماند چو تیر

درین ره چو برداشتم رخت و زاد — صبوری کنم تا برآید مراد
ز کوه گران تا بدریای ژرف — به آهستگی کار کرد شگرف

مرا سوی ملک عجم بود رای — که سازم دران مملکت چند جای
چو زین داستانم رسید آگهی — به از بخت من باشد از بهی

نخستم بیاسایم از پیچ راه — مگر کینه واخواهم از دادخواه
دوالی چو دید آن پذیرفتگی — برآسود از آن خشم و آشفتگی

بلب خاک را عنبرآلوده کرد — زمین را بچهره زراندوده کرد
بیا ساقی آن باده در دست گیر — که از خوردنش نیست کس را گزیر

نه باده جگر گوشه آفتاب — که هم آتش آمد نکو هم آب
نه پروانه بینم درین طوفگاه — یکی زو سپید است و دیگر سیاه

رفتن سکندر بدربند قبچاق و طلسم ساختن

بگردند پروانه شمع کس — که پروانه ما نخواهند و بس
فروغ از چراغی ده این خانه را — که سازد کباب این دو پروانه را

گزارش کن فرش این سبز باغ — چنین برفروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس — خبرهای ناخوش ز تاراج روس

نخفت آن شبان عزم کین ساختن — ز سر رای با خود در انداختن
که جنبش درین کار چون آورم — گزین عهده خود را برون آورم

دگر روز کین روز سجاده رنگ — ز پهلوی شبدیز بگشاد تنگ
سکندر بران خنگ ختلی نشست — که چون باد برخاست چون برق جست

سپاهی جهان در پس پشت او — حساب بیابان در انگشت او
بیابان خوارزم را در نوشت — ز جیحون درآمد به بابل گذشت

بدان تا کند عالم از روس پاک — فزایش نبود در آب و خاک
در آن تاختن بود بی آب و خورد — که زد بر بیابان قبچاق گرد

بیابان همه خیل قبچاق دید — در و لعبتان سمن ساق دید
بچهره چو آتش بعارض چو آب — فروزانتر از ماه و از آفتاب

همه تنگ چشمان مردم فریب — فرشته ز دیدارشان ناشکیب
نقابی نه بربسته بر روی شان — نه باک از پدر و نه از شوی شان

سیاه عرب تشنه تنگ یاب — چو دیدند روی چنان بی نقاب
ز تاب جوانی بجوش آمدند — در آن داوری سخت کوش آمدند

کس از بیم شه ترکتازی نکرد — بدان لعبتان دست بازی نکرد
چو شه دید خوبان آن راه را — نه خوب آمد آن قاعده شاه را

پری پیکران دید چون سیم ناب — سپاهی تشنه و ایشان چو آب
ز محتاجی لشکر اندیشه کرد — که زن زن بود بی گمان مرد مرد

یکی رو نهفت بدین کار داد   بزرگان قفچاق را بار داد
به پیران قفچاق پوشیده گفت   که زن روی پوشیده به در نهفت
اگر زن خود از سنگ و آهن بود   چو زن نام دارد هم او زن بود
سر از حکم آن داوری تافتند   که آیین خویش آنچنان یافتند
ولی روی بستن ز میثاق نیست   که این خصلت آیین قفچاق نیست
چو در روی بیگانه نادیده به   خیانت نه بر روی دیدن به
چو سان ما راست این جهان   که با حجله کس ندارد نگاه
کسی گو کشد دیده را در نقاب   نه در ماه بیند نه در آفتاب
بلی شاه را جمله فرمان بریم   ولیکن ز آیین خود نگذریم
حقیقت شد او را که با آن گروه   نصیحت نمودن ندارد شکوه
که این خوبرویان زنجیر موی   در غیبت گر کس نپوشند روی
چه سازیم تا رسم خوبی کنند   ز بیگانه پوشیده رویی کنند
طلسمی برانگیزم از باد دشت   که سازند افسانه زان سرگذشت
بشرطی که شاه آرد آنجا گذشت   وز او هر چه درخواهم آرد بدست
جهاندیده دانا به نیک اختری   درآمد بتدبیر صنعت گری
برو چادری از رخام سپید   چو برگ سمن بر سر شاخ بید
هر آن زن که دیدی در آزرم او   شدی روی پوشیده از شرم او
نگارنده گفت شه کین نگار   برو سنگدل قوم چون کردگار
خبر داد دانای بیدار بخت   که قفچاق را دل چو سنگ است سخت

پس آنگه شاهانه نواختش   به تشریف خود سر برافراختش
زنی کو نماید به بیگانه روی   ندارد شکوه خود و شرم شوی
چو آن دشت بانان شوریده راه   شنیدند یک یک سخنهای شاه
بتسلیم گفتند ما بنده‌ایم   بمیثاق خسرو سپر افکنده‌ایم
گر آیین تو روی بربستن است   در آیین ما چشم دربستن است
اگر شاه را باید از مادرست   چرا بایدش چشم در روی جست
ببرقع مکن روی این قوم ریش   تو برقع برانداز بر چشم خویش
جهاندار اگر زانک فرمان دهد   زما هر که خواهد بدو جان دهد
چو بشنید شاه آن زبان آوری   زبون شد ز بانش در آن داوری
بغز انگهان قصه را بازگفت باز   ور او چاره خواست آن چاره ساز
و بالست از آن چشم بیگانه را   چو از دیدن شمع پروانه را
چنین داد پاسخ فراست شناس   که فرمان شه را بریم با سپاس
هر آنکس که در روی او بنگرد   بجز روی پوشیده زو نگذرد
شه از نیک و بد هر چه فرا خواست   ز بار و بر ز سرکی گر و راست
نو آیین عروسی بر آن جلوه گاه   برانگیخت از خاره سنگی سیاه
در او آوری ز شرم چادر بروی   نهان کرده رخسار رو پوشیده روی
از آن روز رخسار قفچاق بست   که صورت گران نقش بر خاره بست
که فرمان ما راند او ندگوش   درین سنگ بستند و بایند هوش
به هر گرچه پیشند سنگین دلند   بسنگین دلان زین سبب مایلند

برین سنگ چون نکته درخشان ‌ ازو نرم گردد دل سخت شان
که روبی بدین سختی از خاره سنگ ‌ چو خود را سمی پوشید از نام و ننگ

روا باشد ار پا بپوشیم روی ‌ رسید از بیگانه و شرم شوی
دگر نسبتی کاسمانیست آن ‌ بگویم که رمزی نهانیست آن

بپا مردی آن طلسم بلند ‌ بران روبهان شیر شد روی بند
هنوز آن طلسم بر انگیخته ‌ در آن دشت ماندست نا ریخته

یکی بیشه در گردش از چوب تر ‌ چو روبه کجا بر لب آب گیر
ز بر پای بر عقاب افکنش ‌ عقابان فزونند پیرامنش

همه خیل قبچاق آنجا رسید ‌ دو تا پیش آن نقش یکبار بید
زره گر بپا ده سپه گر سوار ‌ پرستش کنندش پرستنده وار

سواری که راند فرس پیش او ‌ نهد تیری از جعبه در کیش او
شبانی که آنجا رساند گله ‌ کند پیش او گوسپندی یله

عقابان در آیند از اوج بلند ‌ نمانند یکموی از آن گوسپند
ز بیم عقابان پولاد چنگ ‌ نگردد کسی گرد آن خاره سنگ

صنم مینگو آن نقش پیرار کرد ‌ که گاهی گره بست و گه باز کرد
پاساقی آن بکر پوشیده روی ‌ بمن ده که گر هست بر روی شوی

کنم دست شویی بیابل پدید ‌ بیکران چنین دست باید کشید

خبر یافتن قنطال روسی از آمدن اسکندر

دگر باره بلبل بباغ آمدست ‌ که بر پشه پوشش چراغ آمدست
خیال پری پیکری میکنید ‌ مرا چون خیال پری میکنید

ازین کار تاریک اهرمنی ‌ گهر من که آرم بدین روشنی
هزار آفرین باد بر زیرکان ‌ که روشن تر آرند از تیرگان

گزارنده شرح این مرزبان ‌ گزارش چنین آورد بر زبان
که چون شاه عالم بدانای روم ‌ بفرمود تا سازد از سنگ موم

به نیروی آن نقش در خواسته ‌ چو پیروزه نقشی شد آراسته
ز خوبی چنان ساختش نقش بند ‌ که بر بست بر نقش رنگان پرند

چو پیکر بر انگیخت پیکر نمای ‌ شه از پیش پیکر تهی کرد جای
بهر جا که میرفت میر تخت گنج ‌ با تمید راحت همی برد رنج

بهر هفته منزلی چند راند ‌ بهر منزلی هفته‌ای چند ماند
چو منزل در آمد بیند خواه تنگ ‌ ترا بران یکبین تیز کردند جنگ

فراخی گهی بود و نزدیک آب ‌ فرود آمد آنجا بهنگام خواب
دران مرغزار از فلک تا سپاه ‌ برآسوده گشتند از آسیب راه

چو انجم بر آراست لشکرگهی ‌ کشیده بگردون در و درگهی
جهان از رایت چو طاوس کرد ‌ سراپرده را در سوی روس کرد

بروسی خبر شد که دارای روم ‌ در آورد لشکر بدین مرز و بوم
سپاهی که اندیشه را پی کند ‌ چو کوه همه زنده کوه از خوی کند

دلیران شمشیرزن بی شمار ‌ بروم گرانی چو حصن ما

کمند افکنانی که چون شیر نر
ورازند سپه پای پیلان بزیر

غلامان چینی گو دار و گیر
ز هر یک جهانند صد چوبه تیر

سکندر نه شد از دهامیت این
جهان را ستمگر بلا نیست این

ز لشکر یکی بادپی روان
که در زیر او شد زمین ناتوان

ز پیلان دو صد پیل پولاد پوش
که آرند خون زمین را بجوش

بیک دست بر پیل و بر پیلتن
همه لشکر آشوب و لشکر شکن

چو قطال روسی که سالار بود
شد آگه که گردون بدین کار بود

یکی لشکر انگیخت از هفت روس
بکردار هر هفت کرده عروس

ز برطاس و الان و خزران گروه
برانگیخت خیلی چو دریا و کوه

از آب زمین تا بقبچاق دشت
زمین را ز تیغ و زره در نوشت

سپاهی نه چند انکه لشکر شناس
باندازه آن رساند قیاس

چو عارض شمرد آنچه در پیش بود
ز نهصد هزارش عدد بیش بود

فرود آمد انداز پس راه دور
دو فرسنگ از قیل پیاده دور

بلشکر چنین گفت قطال روس
که مرد افکنان را چه باک از عروس

چنین لشکری خوب نادیده چرخ
همه سر بسر کاروانهای گنج

کجا پای دارند با کروبیان
چنین نازنینان و ناموسیان

همه گوهرش ساز و زرین ستام
بلورین طبق بلکه بچاوه جام

همه کارشان شرب و شادی خوری
نکشته شبی گرد جولانگری

شبانگه سوی خویش انگیختن
سحرگه بشربت بر آمیختن

جگر خورد زن آیین روسیان بود
می و نقل کار عروسان بود

ز رومی و چینی نباید نبرد
همه خز و دیبا بود سرخ و زرد

خدا داد مان انچنان دستگاه
خدا داده را چون توان است باز

اگر دیدمی این غنیمت بخواب
دهانم شدی زین حلاوت پر آب

یکی نیست زان جمله بی تاج زر
در پایتابیم چندین گهر

گران و سکه را بدست آوریم
بر اقلیم عالم شکست آوریم

جهان را بگیریم و شاهی کنیم
همه ساله صاحب کلاهی کنیم

پس آنکه فرس راند بالای کوه
شبی چند با او شده هم گروه

بانگشت بنمود کانک ز دور
جهان در جهان نازنینند و بر

در و در که از گوهر و گنج بر
بجای سنان و زره لعل و در

همه زین زرین یاقوت کار
کفل پوشهائی چو ابر نگار

کلاه مرصع بر افراشته
قبا تا کتف حمله بنگاشته

همه فرش دیبا و شعر و حریر
نه در دست نیزه نه در جعبه تیر

همه عنبرین دار و خلخال پوش
سر زلف پیچیده بالای گوش

سر و پای در زیور خسروی
نه پای رونده نه دست قوی

بدین بت پاپاین بجده دو
سکندر ز چه لشکر تواند شکست

گر افتد بر ایشان سر سوزنی
دهن را کشایند چون بر دنی

بتاریخ و تقویم جنگ آورند
مهی در حسابی درنگ آورند

نه این لشکر نه آن که روز نبرد
ز خسته کلوخی بر آرند گرد

چو ما حمله سازیم یک روز جای / بیک حمله با ما ندارند پای ۳۱۹
چو رستم بتختی کش سخت مغز / فرو پی شنیدند ازین گونه نغز

کشیدند سرها که تا زنده ایم / بدین عهد و پیمان سر افکنده ایم
بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ / نماییم زین گلستان بوی و رنگ

بر اعدای دولت شبیخون کنیم / بنوک سنان خاره جیحون کنیم
چو پست از غمان سوی خرگه کشیم / بداندیش را دام در سر کشیم

چو روسی سپه را دل گرم دید / ز نیروی خود کوه را نرم دید
بلشکر که آمد شه تیز چنگ / ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ

ز دیگر طرف شاه لشکر شکن / بتدبیر بنشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه / نشستند چون اختران گرد ماه

قدرخان ز چین کوزخان از ختن / دبیس از مداین ولید از یمن
دوالی ز انجاز و سندی ز ری / قباد و صطخری نخوشیان کی

زریوند کیلی ز مازندران / نیال پل از کشور خاوران
سمند از خراسان و قوم از عراق / برشیا داز ارمن بدین اتفاق

ز یونان و افرنجه و مصر و شام / نه چند آنکه بر گفت شاید تمام
جهاندار کرد از غم آزادشان / بدل گرمی امیدها دادشان

چنین گفت لشکر بجنگجوی / به یکبار شیران نکردند خوی
بدزدی و سالوسی و ره زنی / نمایند مردی و مرد افکنی

دو دو پستی ندیدند شمشیر تیز / همان نیزه و ناچخ فتنه خیز
سلیحی و سازی ندارند چست / ز بی آلتان جنگ ناید درست

برهنه شی چند را در مصاف / چه باشد بریدن ز سر تا بناف
چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای / فرو بندم البرز را دست و پای

من آن دوزگیرم که دارای کرد / ز من جاه پیمرد و جان هم نبرد
بکیدی که با کید بر ساختم / بپای خودش چون در انداختم

چو با لشکر فوز کردم نبرد / ز مردانی یکی فوز کافور خورد
کمانم چو برزد برابرو کن / شه چین کمانرا فرو کرد زن

هم از جنگ روسم نباشد شکوه / که بسیار سیلاب ریزد ز کوه
ز کوه خزر تا بدریای چین / همه ترک بر زنگ بستم زمین

اگر چه نشد ترک با روم خویش / هم از روشنان کینه با روس بیش
به پیکان ترکان این مرحله / توان بخت بی پای و سن آبله

سبا ز مرکو و در تن ارد شکست / بزهری که با بدیش باز بست
شنیدم که از گرگ و روباه پیر / بیابانگ سگانست روباه چیر

دو گرگ جوان تخم کین کاشتند / چو روبهی پیر برداشتند
دمی بود در روی سگان زبر / همه تشنه خون روباه و گرگ

یکی بانگ زد روبه چاره ساز / که بند از دهان سگان کرد باز
سگان ده آواز برداشتند / که روباه را گرگ پنداشتند

ز بانگ سگان کامد از دور دست / رمیدند گرگان و روباه رست
سگالیدن کار دان وقت کار / ز دشمن بدشمن شود رستگار

اگر چه مرا با چنین کرّ و ساز ... بهم پشتی کس نباید نیاز
در چاره بر چاره‌گر بسته نیست ... همه کار با تیغ پیوسته نیست

سران سپه بر کشیدند پیش ... که ریزیم در پای تو خون خویش
بگوییم ازین بیشتر پست گوش ... کنون گر مترزان برآریم جوش

هم از زور مردی هم از بهر حال ... بکوشیم با دشمن بدخصال
سپه را چو دل داد خسرو بسی ... که بیدل نشاید که باشد کسی

در اندیشه می‌بود تا وقت شام ... که فردا چه پیش آید از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن نهفت ... طلایه برون رفت و جاسوس خفت

نگهبان لشکر برون از قیاس ... نشستند بر کنده‌ها بهر پاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند ... ز شب تا سحر پاس می‌داشتند

بیا ساقی آن زیبق تافته ... ز شنگرف کاری عمل یافته
بده تا در ایوان یارش نهم ... چو شنگرف سوده نگارین بهم



بهم رسیدن لشکر اسکندر و روس

بیارای جهان بذله دهقان پیر ... سخنهای پرورده دلپذیر
که چون خسرو از چین درآمد بروس ... کجا برد آن بیخ خنگ شموس

دگرباره چرخش چه بازی نمود ... جهانش چه نیرنگ سازی نمود
گزارنده صراف گوهر فروش ... سخن را بگوهر برآمود گوش

که رومی چو آشفتن روس دید ... جهان را چو پر کنده طاوس دید
شب تیره پهلو به بستر نبرد ... بطالع پژوهی ستاره شمرد

زمین فرش سنجاب چون در نوشت ... برآورد سر صبح با تیغ و طشت
مه از تیغ گر طشت ننمود تاب ... سر افکنده با تیغ گشت آفتاب

برون آمد از پرده تیره میغ ... ز هر گوهر تیغ یک کوه تیغ
دو لشکر نگویم دو دریای خون ... به بسیاری از ریگ دریا فزون

به تدبیر خون ریختن تاختند ... بهم تیغ و رایت برافراختند
بعرض دو میدان بر ایشان تنگ جای ... فشردند چون کوه پولاد پای

در آن معرکه عارض رزمگاه ... برآراست لشکر بفرمان شاه
ز پولاد پوشان الماس تیغ ... بخورشید روشن درآورد میغ

جداگانه از موکب هر گروه ... حصاری برآورد مانند کوه
دو والی و کردان ایران زمین ... سوی میمنه گرم کردند کین

قراخان و فغفور با آن تکین سره ... علم برکشیدند بر میسره
خجاج از خدنگ غلامان خاص ... زره تیره بر گشتن بی قیاس

بر میش اندرون پیل پولاد کوش ... پس او دلیران شده در خروش
ز دیگر طرف سرخ رویان روس ... فروزنده چون قبهٔ گاه مجوس

بخزرانیان راست آراسته ... ز چپ بانگ برطاس برخاسته
الانی ز پس سوی خرخاج ... سر انداختن کرد بر خود مباح

در اهای رومی درآمد بجوش ... چو سندوی چماره بر زد خروس
بقلب اندرون روس کینه جوی ... ز مهر سکندر کشیده سوی

سپاه از دو جانب صف آراسته / زمین آسمان وار برخاسته
غو رویین کوس گردون شکاف / زمین را برافکنده پیچش بناف

همان نای ترکی برآورده شور / بیازوی ترکان برآورده زور
صهیل زمین سینه تازیان / بماهی رساند زمین بار آن

لگدکوب گرز هفت جوش / برآورده از گاو گردون خروش
ملایک نگاور شده نقره گون / ز نقره برآورده گاو زمین خون

خدنگ سپر کرده دامن گذار / چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
ز نیزه نیستان شده روی خاک / ز کوپالها کوه گشته مغاک

سنان بر سر موی بازی کنان / بخون روی دشمن نمازی کنان
ز غریدن شیر در چرم گرگ / شده فتنه خرد را سر بزرگ

سنان چشمه خون گشاده ز سنگ / بزور سینه صد چشمه تیر خدنگ
خدنگی همه چرخ گلبار او / گل خون ازو کنده از خار او

نهنگان شمشیر گردن گذار / بگردن کشی کرده گردن دراز
گشاده نجار از تن کوه درز / زمین را فتاده بر اندام لرز

زغوغا برآوردن جنگ روس / نگاور شده زیر شیران عبوس
نبیزه زدندی بیکدیگر روی / فلاطون از آنجا فلاطوسیی

همان رومی رایت افراخته / ز هندی در آب آتش انداخته
گلوی هوا در کشید ای شگفت / بضیق النفس کام گیتی گرفت

نه پوینده را بر زمین پای بود / نه پرنده را در هوا جای بود
ز روسی برون شد بآوردگاه / یلی شیر برطاس روبه کلاه

چو کوسی روان گشته بر پشت باد / عجب بین که بر باد کوه ایستاد
مبارز طلب کرد و جولان نمود / بنام آوری خویشتن را ستود

که برطاسیان زاد رزین جام جم / به برطاسی من شود پشت گرم
پلنگان درم بر سر کوهسار / نهنگان خورم بر لب جویبار

چو شیران بپرخاش خو کرده ام / نه چون بیوه‌زن و نه پرورده ام
درشتم بچنگال و چشم بزور / بجامه درم پهلوی نره گور

همه خون جامت نوشیده ام / همه چرم جام مست نوشیده ام
سنانم ز پهلو در آید بناف / دروغی نه میگویم اینک مصاف

بپائید یک لشکر از چین و روم / که آتش فروزنده کرد ز موم
منش شاد و یزدان بدان رهنمون / که بخشایش آید دمن پر بخون

ز قلب ملک پیش آن شد بار / برون تافت جوشن وری ترک وار
بپرخاش کردن گشادند جنگ / در آن جنگ کردند لختی درنگ

ز شمشیر برطاسی خشمناک / جوانمرد رومی در آمد بخاک
دگر رومی رفت و هم خاک دید / که برطاس را بخت چالاک دید

ملک زاده بود هندی بنام / بسی سر بریده بهندی حسام
بران گرگ درنده چون پیل مست / برآشفت پولاد هندی بدست

بسی حمله کردند دست آزمای / سر بخت کین بر نیامد ز جای
ملکزاده هندی چو شد سخت کوش / برآورد شمشیر هندی بدوش

چهان راند بر تندهٔ الماس را — که سهم و رسم افکند بر طاس را
ز روسی یکی شیر شوریده سر — بگردون برآورد و زین سپر
درآمد بناورد جولان کنان — بجوش آمد از بیم افغان کنان
ز مندی جهان روسی چون باز نیز — که روسی سپر کرد از دو نیاز
همان روسی دیگر آمد بخشم — بهم افتاد تا بر سم آورد چشم
چنین چند را کشت تا نیم روز — چو آهوی پی کرده در اشهد یوز
فرو بست از و روسیان را نفس — نیامد دگر سوی پیکار کس
با آنکه نیافت تندی عنان — بخون و خوی آلوده سر تا میان
ملک چون چنان دید بر آتشش — بر آواز خود طلعتی ساختش
فرود آمد از دور جانب ... — ز ترکش نشاندند بر پیکان
دگر روز کین صحاف صبح خیز — زمی کرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش دهان — کشیدند بازو کمینها کمان
دگر باره در کارزار آمدند — بشبگیر آهنگ پیکار آمدند
درای جگر تاب و فریاد زنگ — ز سر مغز و پهر و ورزوی زنگ
همان کوس رویین گریبید چرم — نه دل ماند و پولاد را کرده نرم
زمین را ز شور تن شاه و بیخ — فلک ز آسمان نعل و خورشید میخ
برون رفت از ایلاقیان کینه کشی — سواری شتابنده چون آتشی
ز سر تا قدم زیر آتش نهان — بنیخ و آهن ولی چون دهان
مبارز طلب کرد چون پیل مست — کسی کامد از پای پیلان بر است
دلیران از و مدد لی یافتند — سر از پنجه شیر برتافتند
پس از ساعتی چند شیری سیاه — برون آمد از پرده ظلمت گاه
بر اسپی بخاری چالاک پیل — حرونشان چو خورشا شر از رود نیل
بایلاقی اهرمن روس گفت — که آمد برون آفتاب از شفقت
منم جام بر روبت چون تابغان — نه از باده از خون ایلاقیان
بگفت این و بر مرکب انگیخت ران — بر افراخت پولاد گرز گران
ز کوپال این پیل جنگ آزمای — درآمد سر پیل پیکر ز جای
شد ایلاقی از گرز پولاد پست — ز طوفان خونش زمین گشت پست
سواری سر افراز زرین کره — بران کوه کهن بماند کن
بزخمی دگر با زمین پست شد — چنین چند کرد و کسش از دو شست
سر انجام کاران سر انداختن — غرور بر یش و آواز سر افراختن
ز پولاد و درعان پولاد تیغ — بسی کشت و بس کشته گشتاسپ دریغ
ز نه چشمش کهان تا بیان تا گذر — بمیدان نشد رزم سازی دگر
دگر باره خون گرم جوش زد — قضا را قدر بر سنان گوش تیغ
ز روسی بر آمد سواری چو پیل — زدی چون بتقوم جیبها نی جو خیل
برون خواست از روسیان هم نبرد — همی کرد و مردی همی گشت مرد
برین گونه خیلی بخون در کشید — بسی چند را جان ز تن بر کشید
ز بس کشتن مرد جنگ آزمای — نیامد کسی را سوی جنگ رای
چو روسی بروی بر آن دیافت — ز کوپال خود پیل را مست یافت

نبرد دلیران درآمد بموج — ز هر گوشه میرفت چون فوج فوج
بجنگ آزمایی برون خواست مرد — برون شد دلیری بگیهان نورد

۳۲

ز رومی یکی پیل کوپال گیر — برآهیخته شمشیر و برسته تیز
فرو هشت کوپال رومی برد — سر و پای رومی بهم بر شکست

دگر خواست با او همان رفت نیز — بجز مغز کوبی ندانست چیز
الانی سواری فرخی نام — هنرها نموده بشمشیر و جام

درآمد بر او رومی مدهوش — که از دیدنش مغز رفت از هوش
همین لخت خود را بکین برگشاد — همان نیز بر دوش الانی نهاد

دو لختی دری شد بهم کشتشان — درآن ور شد او بر سرش تختشان
چو دانست الانی که در راه او — فرو ماند بدخواه بی تخت او

چو فرق سپر خصم در خون کشید — از آن سرکشی سر بگردون کشید
ز کردان ارمن یکی تند شیر — بکشتن قوی ال مردی دلیر

ز شیران سبق برده شیر و بنام — بهنگام جنگ آزمایی تمام
نهنگی دو تیغی برافراخته — بتیغ نهنگان سپر انداخته

بر زم الانی روان کرد رخش — بر او رخت از تیغ رخشان درخش
فریچه چو دید آنچنان دست زور — سپر بر کتف دوخت چون پر مور

چنان زد بر او سر و ه شمشیر تیز — که گرد از قفص مرغ جانش گریز
ز آلیسو کمر بسته گردنکشی — برون زد و بنیت چو تند آتشی

بکوشید و مردانگیها نمود — بشیری کجا کرد با شیر سود
چو خصمی قوی دید گردن کشاد — بیک ضربت او تیر گردن نهاد

جرم نامی از کوه آلان چو کوه — درآمد کز و عالم آمد ستوه
یکی ترک روی آهنین بر سرش — که یکبار بیرخت از پیکرش

قبایی زره بر تنش تابدار — چو سیماب روشن چو سیم آبدار
بسر شده درآمد چو شیر دمان — ز دو نیا بزد او شش نمانی امان

چنان راند شمشیر بر شیر مرد — که آن شیر شرزه برآورد گرد
چو افتاد دشمن در آن پای لیز — بتم نشنید دشمن شنید مغز

بسی کرد تاراج گردنکشان — ز دوار سر و مهری بیخ بر نشان
دو والی چو دید آنچنان کردنی — نه کردن همانا که گردن زنی

بسیجید و پیرایه جنگ خواست — بسیج شدن کرد بر جنگ راست
تبارک دراو ور و روی آهنین — یکی ترک سنقر پولاد چین

حمایل یکی تیغ زهر آب دار — کمندی چو زلف بتان تابدار
فرس را برافکنده برگستوان — بزین اندر آمد چو کوه گران

سوی دشمن آمد چنان تازه روی — که طفلی ز مکتب درآید بکوی
دو هم چون در آن قرز مینده دید — دل از جنگ شیر اشکسته دید

ولیکن نبودش ره بازگشت — بناچار با مرگ دمساز گشت
بگرد و دوالی درآمد دلیر — دو والک همی تاخت با جنگ شیر

دوالی ز پیچیدن بد سگال — بپیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرف در بازی آید و خند — ز رحمت یکی حرف نا موخند

دوالی کمربست چون شیر نر | زدش ضربتی بر دوال کمر
گرازنده شد تیغ بی پیچ پیچ | دو نیمه شد آن کوه پولاد سیخ

برادر یکی داشت چون پیل مست | بکین برادر میانه ببست
ز زخم دوالی دوالی چشید | بنه سوی رخت برادر کشید

بدین گونه آن کوه پولاد پشت | بسی شیر لشکر شکن را بکشت
یکی روس بد نام او جودره | که شیر از نهیبش بودی آموزه

درشت و تنومند و زور آزمای | به تنها عدو بند و کشور گشای
ز گردون بسی خون در او آویخته | بسی خون گردنکشان ریخته

گره بر دوال کمر سخت کرد | بچنگ دوالی روان لخت کرد
گشادند بر یکدگر تیغ تیز | که در بسته شد پای راه گریز

بسی حربشان رفت با یکدگر | ز کار آگهی شان نشد کارگر
برآورد روسی گرازنده تیغ | بدان کوه پولاد زد بی دریغ

ز پولاد ترک اندر آمد بفرق | ز دریای خون شد تن چشمه غرق
ازان سستی اندام زخم آزمای | عنان در زوی کرد و شد بازجای

ز زیر آمد از اسپ و سر باز بست | دل شاه ازان شیر کشتن شکست
بفرزانه فرمود تا هم ز راه | کند نوشدارو در آن زخم کار

کند تربت تا با آهستگی | دوالی بر آساید از خستگی
چو شب در سر آورد کحلی پرند | سر مه در آمد بمشکین کمند

دو رویه سپه پای پس برداشتند | بکس گرد خرگاه بنگذاشتند
چو خور شد بر زد سر از جیل | فرو شست گردون قبا را ز نیل

دگر باره شیران نمودند شور | ز گوران همه دست بستند گور
بغلغل در آمد جرس بادرای | بجوشید خون در دل کرنای

ز فریاد و شیپور و تشنیع کوس | بدید آمد از سرخ گل سندروس
همان جودره سوی میدان شتافت | که در خویش یکذره سستی نیافت

دگر باره هندی چو شیر سیاه | در آورد و ختلی باوردگاه
یکی چالکی کرد با جودره | بنیرفت با زخم کاری سره

هم آخر در ابرو یکی چین فکند | سر جودره بر سر زین بکند
دلیرانه میگشت و میخواست مرد | تهی کرد جای از بسی هم نبرد

یکی نامور بود طرطوس نام | بمردی برآورده در روس نام
چو سرخ اژدهایی بجنبید کی | همه بر هلاکش بسیجید کی

چو هندوی آمد چو سیلی بجوش | که از کوه در پستی آرد خروش
در آن داوریهای یکتا یکی | نمودند بسیار مردانگی

سرانجام روسی یکی حمله کرد | کزان غور هندی برآورد گرد
بپرداخت از خونش اندام را | چو می ریخت بر سنگ زد جام را

ز سر ترک برداشت گفتا منم | هزبری که زین گونه شیر افکنم
مرا مادر من که طرطوس خواند | بروسی نیاکان رستم روئین خواند

ز میدان نخواهم شدن باز جای | مگر لشکری را در آرم ز پای
شه از کشتن هندی روبین ز روس | به پیچید بر خود چو زلف عروس

بران بود کاروغان سوی جنگ | دگر باره درغرش آمد ورنگ
چپ و راست میدید تا از پناه | که خواهد شد از کینه در کینه خواه

روان کرد مرکب شتابنده | زپولاد چون برق تابنده تیغ
همایون سواری چو ارغنده شیر | توانا و چابک عیار و دلیر

چنان غرق در آهن اندام او | که پیدا نه جز پیکر نفس نام او
بجولان زدن سرفرازی کنان | بشمشیر چون برق بازی کنان

ازان چابکیها که میکرد چست | برابر شده دست بدخواه سست
بران روسی افکند مرکب چو باد | بتیغ آزمایی بنعل برگشاد

چنان زد که از تیغ گردن زنش | سر دشمن افکند بر دامنش
ازان شیردل ترسواری دگر | درآمد بر جایش چون شیر نر

بزخمی دگر هم سر افکنده شد | چنین تا سهری چند برکنده شد
فزون از چهل روسی گرده پشت | تابهانی آن شیر جنگی بکشت

بهر سو که میداشت شبرنگ را | زخون لعل کرد آهنش سنگ را
بهر حمله کانگیخت از سروری | فرو ریخت از دو سپاه لشکری

چو بر خون شتابنده شد سهم او | نیامد کس از بیم در پیش او
در آن حمله کان کوه آهسته کرد | صد افکند و صد کشته و صد خسته کرد

شه از شیرمردیش حیران شده | بران دست و تیغ آفرین خوان شده
بدین گونه میکرد پیکارها | همی ریخت آتش دران کارها

فلک تا نشد بر سرش سنگ سای | نیامد ز آورد که باز جای
چو در برقع کوه رفت آفتاب | سر روز روشن درآمد بخواب

شب تیره چون اژدهای سیاه | زماهی برآورد سر سوی ماه
سیه کرد بر شب روان راه را | فرو برد چون اژدها ماه را

سواران برار خون و بر تاختن | برآسوده آمد شب ساختن
تاریکی شب چنان شد نهان | که نشناختش هیچکس در جهان

شه از مردی آن سوار دلیر | گمان برد کان شیردل بود شیر
در اندیشه میگفت کان شهسوار | که امروز کرد آنچنان کارزار

در نیغا اگر روی او دیدمی | صد شکنج سر بسته بخشیدمی
قوی بازوی کرد و خلقی بکشت | چو بازدی خم بیشم قوی کرد پشت

نبود آدمی بود شیر عرین | که بادا بران شیرمرد آفرین
دگر روز کین طاق پیروزه رنگ | برآورد یاقوت رخشان ز سنگ

الانی سواری چو ارغنده شیر | برآمد سیاه اژدهایی بزیر
یکی گرز هشتاد مردی بدست | که البرز را مغز در سر شکست

مبارز همیخواست و میگشت گرد | زگردان گیتی برآورد گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری | بسی را فکند اندر آن داوری

همان روسی افکن سوار دلیر | برون از پره چون نره شیر
کمان از نهی برزد از چرم خام | بشست اندر آورد یک تیر تام

زنیروی دست کمان گیر او | بپیشاد الانی سبک تیر او
چو با شوره هند بازی برنگ | میان آگنیده به تیر خدنگ

وگر ره یکی روسی گربه چشم ... چو شیران به ابرو درآورده خشم
سلیح از ماهی در آموخته ... بسی درع بر باره بر دوخته

برآمد بشمشیر بارنده برق ... ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
مدیره شده شورش و جنگ را ... بچنگی بر افکنده شبرنگ را

اگر چه دلی داشت چون خاره سنگ ... بنیرد آزموده ظفرهای جنگ
تن تنهایی آن اسپ ورزیده بود ... ز شمشیر دشمن نورزیده بود

چو آن شیر دل دم برافراختش ... شکاری زبون دیده نشناختش
سلیحی بر او دید پس از نبرد ... بجل وجابه بهتر از اسپ و مرد

یک ضربتش جان ز تن برکشید ... بجل بر قفس برقع اندر کشید
دلیری دگر جنگ را ساز کرد ... بتیری دگر جان از او باز کرد

بهر تیر کز شست او شد روان ... به پهلو در آمد یکی پهلوان
بده چوبه تیر آن سوار سهی ... ز ده پهلوان کرد میدان تهی

دگر باره پنهان ز رزمندگان ... بپا مد بجای نشینندگان
چنین چند روز آن نبرده سوار ... بنوشندگی حرب گرد اشکار

نبد هیچکس را در او کاری ... که با او برون افکند بارگی
بجایی رسیده که رزم و تیغ ... برافکند کیشان برآمد بتیغ

سکسی بناموس میباختند ... خیالی بنیرنگ میباختند
چنین تا یکی روز ازین چرخ ... برآورد کوهی ز دریای قیر

دگر باره میدان شد آراسته ... زبیغولها نعره برخاسته
ز لشکر گروس بانگ جرس ... بعیوق بر میشد از پیش و پس

کشیدند صف قلب داران پس ... وزان قلب آراسته چون عروس
کهن بو پیشینی در آمد بجنگ ... چو از ژرف دریا برآید نهنگ

پیاده بکردار کیهان کوه ... ز پانصد سوار آهنین پر شکوه
درشتی که چون پنجه را گرم کرد ... بافسردن الماس را نرم کرد

چو عفریتی از بهر خون آمده ... ز دو پا بنیرو ز فرخ برون آمده
یکی سلسله بسته برپای او ... دراز و قوی همسم بالای او

چو شیران جنگی در آن سلسله ... جهان کرده پرشور و پر مشغله
ز هر سو که جستی یک آماجگاه ... زمین گشتی از زورمندیش چاه

سلیحش نه جز آهنی سر بسر ... کز و کرده را در کشیدی بهم
ز هر سو بیران آمن مرد کش ... بر مرد کشتی دست میکرد خوش

زمنحتی که بد خلعت خام او ... سپر بسته گنجینه اندام او
چو آوردی آهنگ بر کارزار ... گروهی بد و تیغ پولادکار

درآمد چنان اژدها پاره او ... نه زنده کسی آدمی خواره او
کسی را که دیدی گرفتی چو باز ... بکندی سر از پیکر اسپ و تاز

گرایش نکردی بکار جگر ... کمی پای کندی ز تن گاه سر
ز لشکرگه شه بنیروی دست ... بسی خلق را پای و پهلو شکست

جریده سواری توانا و چست ... بکار مصاف اندر آمد درست
در آمد که گردن فرازی کند ... بدان آتش تیزبازی کند

چو دیدش ز دور آن نهنگ دمان / گرفتش همان بود و گشتش نهان
وگر نامداری درآمد دلیر / سم آوردش آن شیر جنگی بزیر
برین گونه از زخمهای درشت / شی سخچه از نامداران بکشت
ز بس دل که آن شیر درنده خست / دل شیرمردان لشکر شکست
شگفتی فرو ماند صاحب خرد / که نی آدمی بود و نی دام و دد
شب تیره چون بانگ بر زد بروز / سر افکنده شد مهر گیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن / سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه بتیاره بود / که از چنگ او خلق بیچاره بود
سلیحی نه در قبضهٔ دست او / همان با سلیحان شده پست او
بر آنم که او آدمی زاد نیست / وگر هست ازین بوم آباد و ست
ز ویرانه جا میت وحشی نهاد / بصورت چو مردم نه مردم نژاد
شناسنده کان زمین را شناخت / بتمکین پاسخ علم بر فراخت
که چون داد فرمان شه دادگر / نمایم بدو حال آن جانور
یکی کوه نزدیک تا ریکیست / که رامش چو موئی ببار زنگیست
در و آدمی پیکرانی چنین / بترکیب خاکی بر زبر آن زمین
نداند کسی اصل ایشان درست / که چون بودشان تار و پود از نخست
همه سرخ روئیده و پر ز خشم / ز شیران نترسند هنگام خشم
چنان زورمندند و افسرده کام / که یکتن بره لشکری را تمام
اگر ماده گر نر بود در ستیز / برانگیزد از عالمی رستخیز
بهر داوری گو فتد راستند / جز این مذهبی را بپا راستند
ندیدست کس مرده زیشان یکی / نگر زنده وان زنده نیز اندکی
بود هر یکی را قدر مایه بیش / که آن میش پر بهاز اسباب خویش
ز پشم و نخ پرست بازارشان / متاعی جز این نیست در بارشان
ندارند گنجینهٔ هیچ کس / سمور سپید آشنا شد و بس
سموری که باشد بخلعت سزا / بنخچیر در جایی جز آن جایگاه
ز پیشانی هر یک از فرد و رن / سر و بینیت بر رسته چون کرگدن
اگر با سر و شان نباشد سرشت / چه ایشان بصورت چه رو یا سرشت
کسی را که آمد تمنای خواب / شود بر درختی چو پران عقاب
بهر دو فشارد بشاخ بلند / چو دیوی بخسپید در آن نو بلند
چو بینی شباجی بر آن سست خفته / یکی اژدها پیش او خفته
نجنبید شب تا بروزی از بیخودی / که خواست بنیاد نابخردی
چو روسان شتابان برو بگذرد / دران خفته دیو و ژم ننگرد
به آهستگی سوی آن اهرمن / بپا بند و پنهان کنند انجمن
رسنها بیارند و بندش کنند / ز زنجیر و آهن کمندش کنند
برو چون مسلسل شود بند سخت / به نخچیرگه مردش گشند از درخت
چو آن بندی آگاه گردد ز کار / خروشد خروشیدن رعد وار
۲۹۱۶
گر آن بند را بر تواند شکست / گشند سر یکی را بیک پشت دست
وگر سخت گردد دران بستگی / بروس آورندش به آهستگی

۳۲۳

برو بند و زنجیر محکم کنند — وز و آب و نانی فراهم کنند
وگر جنگی افتد بنا چار شان — بدان ژنده پلست پیکار شان
چو گردد خیابان آتشی جنگجوی — نماند ز جان در کسی رنگ و بوی
دگر باره گشاکه اندیشه نیست — همه چوبه تیری زنیکی پیشه نیست
سپه را برآراست خاور خدیو — در اندیشه زان مردم ایسج و دیو
سوی میسره شنگ چیپان چین — شده تنگ از انبوهشان زمین
دگر سو الانی و برطاس و روس — برآشفت چون نوشسان شموس
ز خاریدن کوس خاراشکاف — برافکنده سیمرغ در کوه قاف
سپاه از دو سر مانده در داوری — که دولت گرای کند یاوری
شی چند را بی سپر کرد باز — نشد هیچکس پیش او در نسانی
ز تیغ آتشی برکشیده چو آب — کز و خیره شد چشمه آفتاب
شد اندیشناک از پی کار او — که با اژدها دید پیکار او
سوار سمند چابک رکاب — که بر آتش انگشت زد بیحساب
نخستین نبردی که بد بیت کرد — بران تیره دل بارش تیر کرد
یکی خشت الماس پولاد رنگ — برآورد و زد بر دلاور نهنگ
ز سختی که تن را بهم برفشرد — بر آن خاره شد خشت پولاد خرد
چو دانست کان دیو آهن سرشت — نیندیشد از حربه و تیر و خشت
زدوش بر کتف گاه و زین رجای — چنانک آن ستمگر درآمد ز پای
ز سوزندگی راه تخشش گرفت — بر آن آهن خسته نخشش گرفت

رسندش بهر کوی و هر خانه — گشاید ازان دام شان دام
کشندش ز نخجیر چون اژدها — بیارند گردن ز بندش رها
جهاندار در کار آن پای لغز — دران داستانها نند شوریده مغز
سپیده چو سر بر زد از باختر — سپاهی تجاور فر و ربو پیر
سوی میمنه رومی و بربری — چو یأجوج در سد اسکندری
شه روم در قلب چون شد بشیر — چو کوهی روان جنگ خیلی بزر
تبیره بهم آوا شده با درای — چو صور قیامت دمیده نای
ز فریاد خرمهره و گاودم — علی الله برآمد ز روبینه خشم
سران اهرمن روی ژرخیم رنگ — درآمد چو پیلان جنگی بجنگ
زره پوشی از ساقه قلب گاه — چو شیری درآمد با آوردگاه
شه از قلب دانست کان شیرمرد — همانست کان جنگ پیشینه کرد
دریغ آمدش کانچنان گردنی — شکسته شود پیش اهرمنی
فرشته صفت گرد آن دیو چهر — همی گشت چون گرد گیتی سپهر
چو ژرخیم را نامد از تیر باک — زننده شد از تیر خود خشمناک
که آن خشت اگر بر زدی بر ستون — تمام از دگر گونه جستی برون
دگر خشتی انداخت پولاد تر — بر آن کشتی هم نشد کارگر
نهنگ جهانسوز را برکشید — سوی اژدهای دمنده دوید
دگر باره بر جانش از زیر گرد — بسختی درآویخت با هم نبرد
ز زینش درآورد چون تندشیر — ز تارک سپیاد ترش زیر

۱۴۰۰ ۳

بهاری پدید آمد از زیر برگ — بسی نغز و نازکتر از لاله برگ
سرش خواست کندن کج رزم اندیش — چو رویین خان دید شرم اندیش
دو گیسو کشان دید در دامنش — رسن کرده گیسوش در گردنش
چو هندوی دزدش ز گنجینه برد — ز رومی ربودش به رومی سپرد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو — ز دو نیوان رومی برآمد غریو
وگر ره به نخچیر کردن شتافت — کز اول گرانمایه نخچیر یافت
از آن طیرگی شاه لشکرشکن — بپیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا پیل سان زنده پیل — بران اهرمن راند چون رود نیل
نه قاروره بر کوه شد کارگر — نه میکرد چرخ به زوریا گذر
چو دیدار دها پیل سرمست را — گشاد اندران چرخ دست را
بدانست کان پیل جنگ آزمای — بخرطوم بخشش درآورد پای
چنان سخت بگرفت خرطوم او — که زندان او شد بر و بوم او
خروشید و خرطومش از جای کند — بپیشاد چون کوه پیل بلند
شه از هول آن بازی هولناک — بترسید کافتد سپه بر هلاک
درآن خشمناکی بفرزانه گفت — که دولت ز من روی خواهد نهفت
مرا نیز دریافت ادبار بخت — وگرنی چرا جستم این کار سخت
بد آسمانی چو آید فراز — سر نازنینان به پیچد ز ناز
تک و تاب شاهان بود اندکی — تب شیر در سال باشد یکی
مرا نیست آسایش از تاختن — بخواهم درین عرصه پرداختن
دلش داد فرزانه کای شهریار — شکیبایی آور درین کارزار
همانا که فیروزی آری بدست — چو تدبیر داری و شمشیر هست
اگر خاره در چنگ خارا شود — بتدبیر تیغ آشکارا شود
چو یاری کند با تو بخت بلند — چنین فتنه را صد درآری به بند
اگرچه یکی موی از اندام شاه — بمن برگرامی تر از صد سپاه
ولیکن در اختر خیانست راز — که چون شاه عالم شود در مساز
باقبال شاه و به نیروی بخت — درآید بخاک این تنومند سخت
جز آن نیست کاین پیکر سخت چرم — ندارد پی سست و اندام نرم
یکی تن شد از پیل رویین تنست — توان کندنش از جای اگر آهنست
نیاید برو زخم رانده ز تیغ — کز آهن نگردد پراکنده میغ
سرش را اگر در کمند آوری — بخم کمندش به بند آوری
گرش می نشاید بشمشیر کشت — که دارد پی سخت و چرم درشت
چو در زیر زنجیرش آری اسیر — برو خواه شمشیر زن خواه تیر
شه از مژده مرد اختر شناس — خدا را پذیرفت بر خود سپاس
چو پیروزی خویش دید از خدای — بر آن خنگ ختلی درآورد پای
که او را شه چینیان داده بود — ز بهر آخر چنین آن زاده بود
کمندی و تیغی گرانمایه خواست — عنان کرد سوی بداندیش راست
درآمد بدان دیو دریا شکوه — چو ابر سیه کاندر آید ز کوه
بجنبید بر جای خویش آن سیه نهنگ — که اقبال شاهش فرو بست چنگ

کمند عدو بند را شهریار / در انداخت چون چنبر روزگار
بگردن در افتاد و بدخواه را / زمین بوسه داد آسمان ماه را

چو در گردن دشمن آمد کمند / شتابنده شد خسرو ارجمند
بخم کمندش سپهر اندر کشید / کشان همچنان سوی لشکر کشید

نغلتید آن شیر نخجیر سوز / چو آهو بره زیر چنگال یوز
چو آن گور وحشی در آن دشت برد / از افتادن خاک گشتن خرد

ز لشکر که شاه فیروزمند / غو بوق برآمد بچرخ بلند
بتیره چنان شد در آن حربگی / که آمد برقص آسمان بر زمی

چو شه دیدگان پیکر دیو رنگ / باقبال طالع در آمد بچنگ
نشاندش بروز دگر دشمنان / سپردش بزندان اهرمنان

دل پوسیان از جهان پرو رست / بران دشمن و دشمن افکن شکست
شه روم شد چون گذر از بوم / بشادی درآمد شهنشاه بوم

تماشای را لشکران ساز کرد / در خرمی بر جهان باز کرد
نیوشنده شد نالهٔ چنگ را / بکف برنهاد آب گلرنگ را

ز پیروزی بخت میکرد یاد / نبید گوارنده میخورد شاد
چو شه قفل پیروز بر زد بگنج / ترازوی کافور شد مشک سنج

همان مشکبو باده میخورد شاه / همان پرده میداشت مطرب نگاه
گهی سفت لعلی بهیجانه خورد / گهی گوش بر لعل ناسفته کرد

بهر می که میخورد [illegible] بخت بیخ / بخواهنده میداد دینار گنج
در آمد بافسانهای دراز / ز هر سرگذشتی پرو منان باز

ازان تیغ زن مرد چالاک سوار / سخن راند با انجمن پیشمار
که آن ترک را دوش اندر نبرد / ندانم که چون بخت باید گرد

اگر هست در بند آن ره زنان / برون آوریدش ز زخم سنان
وگر در گذشت او ازو کین بریم / چنان به که بر یاد او می خوریم

چو شد مغزش از خوردن باده گرم / بزندانیانش بدل گشت نرم
بفرمود کان بندی بیزبان / بپا بید بر اشکه مرزبان

بفرمان شاه آن گرفتار بند / بر اشکه آمد چو کوهی بلند
سمن شکر پیز بروی شاه / فرو ریخت مروارید در آن پیشگاه

بزاری بنالید ازان خستگی / شفیعی نه پیش از زبان بستگی
چو مرد زبان بسته نالید زار / بخشود بروی دل شهریار

ازان زاری او شه زورمند / بفرمود تا زو گرفتند بند
رها کردش از بند آزاد مرد / ز آزادمردی زیان پس نکرد

نشاندش بر خویشتن نیکنام / نوازش گری کرد با او تمام
میش داد و با او طرب ساز کرد / پی گوهرش رای بیدار کرد

چو شد مست عزم آمدش سوی را / نغلتید چون سایه در پای شاه
ز توسن دلی گرچه با کس نساخت / نوازنده خویش را باز شناخت

از انجا سراسیمه بیرون دوید / چنان شد که گرکس [illegible]
شگفتی فرو ماند خسرو در آن / نشان سخن باز جست از سران

که این خنده‌ای از نباده چون شاد گشت — چرا شد زناورد کازاد گشت
بزرگان دولت از آن جست و جوی — فتادند از آن کار در گفت و گوی

یکی گفت صحرایی است این شگفت — چو بندش ببیند صحرا رفت
دگر گفت چون می درو کرد کار — سوی خانهٔ خویش برد بار

در آن مانده کین پردهٔ نیلگون — چه شب بازی از پرده آرد برون
چو لختی گذشت آمد آن پیل مست — کمرگاه زیبا عروسی بدست

بآزرم در پیش خسرو نهاد — برسم پرستش زمین بوسه داد
چو آورد از آن گونه صیدی زراه — دگر باره بیرون شد از بزم شاه

عجب ماند خسرو که در کار دید — نه در مار در مهره مار دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین — برو در کشید دامن آستین

چو شه دید در خرگه آن ماه را — ز مردم تهی کرد خرگاه را
در آن ترک خرگاهی آورد دست — سکنج نقابش ز رخ بر شکست

چو دید آفتی دید از اندیشه دور — نه آفت بلی کافتابی ز نور
رخی چون گل سرخ آراسته — وز آن رخ گل عارض خواسته

پری پیکری نغز و مست آمده — چو عمر عزیزش بدست آمده
بهر ناوک غمزه کانداختی — شکاری ز روحانیان ساختی

لبی و چه لب شور بازارها — در او قند و شکر بخروارها
چو شاه اندر آن روی چون ماه دید — نشیم خانه در نظرگاه دید

شکاری کنیزی شکر خنده یافت — که خود را بیازار او بنده یافت
کنیزک که خواجه خلاشش بود — ببین تا چه دلها بداغش بود

بدانست کان ترک چینی نگار — ز خاقان چین شد برو یادگار
ره مردانگیها کزو دین بود — بمیدان مهرش پسندیده بود

عجب ماند کز پرده بیرون فتاد — عجب تر که بازش بکف چون فتاد
بفرمود کاحوال خود باز گوی — دلم را بدان داستان راه جوی

پرستندهٔ خوب صاحب نواز — پرستش کنان برد شه را نماز
دعا کرد بر تاجدار جهان — که تاجت ز گیتی مبادا نهان

تویی آن جهانگیر کشورگشای — که از داور دین آفریدت خدای
شکوهت ز روز آشکاراتر است — ز دولت دلت پایدارتر است

رهایی تو روز امید را — فروغ از تو تابنده خورشید را
دگر پادشاهان لشکرشکن — یکی تاجور شد یکی تیغ زن

تو آن آفتابی درین روزگار — که هم تیغ گیری و هم تاجدار
چو در بزم باشی جهان خسروی — چو در رزم باشی جهان پهلوی

پذیرد چو من خاکی آن دست رس — که با آب حیوان برآرد نفس
سفالی که ما راست ناسفتنیست — چو گفتی بگو اندکی گفتنیست

من آن سفته گوشم که خاقان چین — ز ناسفتگان کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت — که درهاست این درج را در نهفت

مگر کان سخن را گران دید شاه — نکرد از سر خشم در من نگاه
مرا از پس پرده خاموش کرد — بیکبار یادم فراموش کرد

من از دوری شه تنگ آمدم
دوم ره که بانگی برآوردم زدم
نه دشمن نهنگی بکین تاختست
وگر ره سوی جنگ پرواز کرد
ز پیروزی شه در آورد کام
بنوعی دلم گشت غمگین و نژند
چو غول شب آیین بد ساز کرد
بمن بر شده لشکری دیده بان
برآمد یکی ابر ظلمات رنگ
بجز سر ندیدم که از کله کین
درآمد چو مرغم نه جا بر گرفت
بزندان بدم تا چو اکنون بکنج
چنانم نماید دل کامیاب
بنوسید سر حقه گوش او
بمهر توام شیر گشت عزم
برامش کهت تیر منم شکرف
پری چهره برداشت چو آنجنگ
که شاها خدیوا جهان داورا
جوانبخت بادا و پیروز رای

زنگ آمدن سوی جنگ آمدم
یکی لشکر از زر و پس بزم رزم
ز خشم خدا صورتی ساختست
به پیل افگنی رزم را ساز کرد
سرم بر فلک شد ز نیروی شاه
گران کوه دیوی در آمد به بند
زره بر درون مردم آغاز کرد
همه خارج آهنگ و ناخوش زبان
بران سار بانان بیازند سنگ
همی کند و بر دیگری می فکند
همه بندم از دست و پا بر گرفت
بشادی کنان کرد خواهم پسنج
که می بینم این کام دل را بخواب
سخن گفت چون حلقه در گوش او
کرد و پای زنبی و رنج پای رزم
حریفی نداری درین مرد و حرف
کمان خدنگین و تیر خدنگ
خردمند خواهان خسرو دیاورا
توانا و دانا و کشورگشای

نمودم باورد گاه نخست
سیوم چون مرا بخت یاری نکرد
سپردم بجوسان سپه داوری
چو اقبال شاهنشه سلطنت
چو دیدم که دام تو دود میکشد
همه روس را اول براز درد شد
رسن بسته چون غول بر دست و پای
چو از شب یکی نیمه اندر گذشت
رقیبان که شب پاس میداشتند
ز بس کله سر که بر کنده بود
بپایین کوه تخت شاهم رساند
زنی آن نه که زنبور گشته بالای
پری چهره چون حال خود باز گفت
که ای تازه گلبرگ نادیده گرد
برنگارش که جان تنان دیده مست
حریفت منم خیز و بنواز رود
نوایی بزن از نغمهای نوی
سر سبزت از سبز رنگش دور باد
کمر بسته خدمت با آسودگی

باقبال شاه آن سفرهای چست
گرفتار دشمن شدم در نبرد
که این گنج را بسته دار ببدر
چو پیلی فکندش در آن انجمن
کمندت بلا را بجو میکشد
گل سرخشان خیری زرد شد
مرا در یکی خانه کردند جای
بگوش آمدم های هوی زدو شب
ز بیمش همه جای بگذاشتند
یکی کوه از آن کله آگنده بود
ز پا پایین ماهی بما بهم رساند
نه زن دان که زندان بود جای
ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
بمهر خدا پاسکری در نورد
تویی دست چابک غبار دیده مست
دلم تازه کردان بیانگ سرود
نوایین سرودی خوش از پهلوی
دل روشنت چشمه نور باد
قبای تنت دور از آلودگی
۳ ۲۱

بهر جا که رو آری آهنگ و بد   نباهت غذا با دو شیت جرد
چنان باده کاخر بکامت شود   همه ملک عالم بنامت شود

سرآغاز کرد آنگهی راز خویش   برو سوز جو در ایران بیاز خویش
که نوشین درختی بر آمد بباغ   برافروخت مانند روشن چراغ

گلی بود در بوستان ناشکفت   همان نرگسی در چمن نیم خفت
می لعل در جام نا خورده بود   نسفته دری دست نا کرده بود

بامید آن کاید از صید شاه   سوی گل نشاط آرد از صیدگاه
گل سرخ چند بهاری سپید   گهی لاله بند و گهی مشک بید

مگر شه ندارد فراغت بباغ   کنار د نظر سوی روشن چراغ
وگر نی بهاری بدین خرمی   چرا رایگان او فتد بر زمی

ز باد خزان هستم اندیشناک   که ریزد بهاری چنین را بخاک
شهنشه چو آواز دلبر شنید   ز دل ناله بی دلی بر کشید

خوش آوازی و ناله چنگ او   خبر داد شه را ز روی گلرنگ او
که تو لی چنین نغز و رویی چنین   حرامت مبادا ز روی چنین

دل شه چو زان نکته آگاه گشت   از آن آرزو آرزو خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت   که تاراج بدخواه در دیده داشت

ز ساقی بمی داد بی دل نهاد   که ره توشه از بهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد   بپا در رخ آن پری زاده خورد

دگر ره یکی جام یاقوت نوش   بدان نوش لب داد کشتا بنوش
ستد ماه و بوسید و بر سر نهاد   ببوسه ستد جام و با بوسه داد

شهنشه بیکدست ساغر کشان   بدست دگر زلف دلبر کشان
گهی بوسه دادی لب جام را   گهی لب گزیدی دلارام را

دران رسم کایین او دلکش است   می تلخ با نقل شیرین خوش است
چو نوشین امی اندر دهن بخشید   بجوش شغاب نوشین در آوید

در آن آرزو گاه با دو رباش   نگردند جز بوسه چیزی تراش
بیا ساقی آن رنگ داده عبیر   که رنگش ز خون داد دهقان پیر

بده تا مگر چون در آید بچنگ
دهد رنگ آبش مرا آب و رنگ

ظفر یافتن شه نومیان بر روسیان

سپاه سحر چون علم بر کشید
جهان حرف شب را تقم در کشید

دماغ زمین از تف آفتاب   بسر سام سودا در آمد ز خواب
برآورد مرغ سحر گه غریو   چو سر سامی از نور و صرع دیو

شه از خواب سر برزد اندیشناک   دل پاک را کرد از اندیشه پاک
بطاعت که آمد نیایش نمود   زبانش بشکر از مایش نمود

ز یاری ده خود در آمد داوری   گهی یاری خواست که یاوری
چو لختی بغلطید بر روی خاک   کمر بست و زد دامن جامه چاک

نهادند پاور زنگ بر پشت پیل   کشیدند شمشیر گردش دو میل
سپه را بیارایت پشتینه روز   برآراست سالار گیتی فروز

در آن پهن صحرای دریا شکوه / حصاری ز دوار موج لشکر چو کوه
چپ و راست پیرامن آن حصار / ز پولاد بستند ره بر غبار
ز دیگر طرف روسی پرفراز / برآراست لشکر بآیین و ساز
جرسهای رومی خروشان شده / دماغ از تف خشم سوزان شده
ز عکس سر تیغ و برق سنان / سرانداز شد نیزه و دست از عنان
ترنگ کمان زفته در مغز کوه / فشافش کنان تیر بر سر گروه
ز پولادی لخت گردن شکن / برون ریخته مغزها از دمن
ز سیداو کوپال پیل افکنان / فلک جامه در خم نیل افکنان
نهیب ملارک بر پای مور / ز بال عقابان تهی کرده زور
سر نیزه از طالعک سرنگون / برجم فرو ریخته طاس خون
سم بادپا پا ین ز خون عقیق / شده تا نمد زین بخون در غریق
سنان در سپر کوکب افروخته / سپر در سپر کوکب دوخته
ز هر قبضه خنجری در شتاب / برآورده چون اژدها سر ز خواب
ز بس کشتگان گرد بر گرد شاه / چو بازار محشر شده حربگاه
نماینده رومی بهر سو ستیز / برآورده از روسیان رستخیز
برآمیخته لشکر روم و روس / بسرخی سپیدی چو روی عروس
سکندر در آن حرب چون شیر مست / یکی حربه پهلوانی بدست
چگونه بود پیل پولاد پوش / ز شیر ژیان چون برآید خروش
بدان پیل و آن شیر بنمای شاه / که بر پیل و بر شیر بربست راه
بهر تیغ داری که او بار خورد / سرش را به تیغی ز تن باز کرد
سیه بود چترش چو عباسیان / زده سنگ بر طاس برطابیان
بنیروی بازو و زخم رکاب / چپ و راست افکند سر بی حساب
همه پای بر جای و هم لشکرش / که تا کی برآید ز کوه اخترش
صطرلاب و فرزانه ز افتاب / بطالع گرفتن چو بد در شتاب
چو طالع به پیروزی آمد پدید / جهان کرد شمشیر شه را کلید
به شه گفت برزن که یاری تراست / دریغ دست بر داستواری که هست
بجنبید چتر و چو دریای نیل / سر دشمن افکند در پای پیل
سوی روسیان برد یک ترکتاز / چو شد اژدهایی دهن کرد باز
برآورد پیروزی شاه دست / بقنطال رومی درآمد شکست
چو بشکست پشت کشی خردشان / بیک حمله از جای خود بردشان
هزیمت برافتاد بدخواه را / جهان داد شاهی جهان شاه را
شه پیل پیکر بخم کمند / درآورد قنطال را زیر بند
ز روسی بسی جوی خون ریختند / گرفتند و کشتند و آویختند
ز بس روسیان سر انداخته / ز روسی شده روس پرداخته
ز شیران برطاس و رومی دیار / گرفتار شد تیغ زن ده هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر / ز کشتن بود فتنه را ناگزیر
فتد ز مایه رستند بی برگ و ساز / گریزان سوی روس رفتند باز
نچندان غنیمت بلشکر رسید / که اندازه آمد از اندید

ز سیم و زر و قند و لعل و در — شتر بر شتر کاروان گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامگار — شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از خنگ ختلی خرام — که دید آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود — که فتح از خدای آمد او خاک بود
چو کرد آفرین اوز خویش را — همان گنجها داد درویش را
جهان را ز دشمن تهی دید جای — بآرامش و رامش آورد رای

عشرت کردن سکندر با کنیزک چینی

بیا ساقی آن جام گوهر فشان — بترکیب من گوهری در فشان
مگر جان خشکم فرو شسته شود — که زنگار گوهر بگوهر شود
چو فارغ شد اسکندر فیلقوس — ز رعنای برطاس و تاراج روس
نشستنگهی زان طرف باز جست — که دارد نشستنگه را تن درست
در خیلش ز طوبی دلاویزتر — گیاهش ز سوزن زبان تیزتر
رونده در او آبهای زلال — گواران چو می گر بودی حلال
به پیرامنش بیشهای خدنگ — بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
فزونتر درختش ز پنجاه رش — وز آب و هوا نامه روز خوش
چو زین گونه جایی مرتب آمدش — دران جای فرخ نشست آمدش
بدو باز گسترد رومی بساط — همی کرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه — شد آراسته حلقهٔ بزمگاه
بفرمود شه تا غنیمت کشان — دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آگنده شد کوه کوه — ز روس و ز برطاس و دیگر گروه
وزیران ز پوشش بکار آورند — کم و بیش آن در شمار آورند
غنیمت کشان بر در شهریار — غنیمت کشیدند بیش از شمار
گشادند سربسته گنجینها — کز و خیزد آسایش سینها
نچندان گرانمایه در بار بود — که آن را شماری پدیدار بود
ز زر کانی و نقره پیخی — که مهتاب را داد بی رونقی
ز برجد بخروار و لولو بمن — ز زرهها و درعهای یمن
ز کتان مثقالی خانه باف — زده گوشه بر گوشه کوه قاف
سلبهای زربفت نادوخته — سپرهای چون کوکب افروخته
بخروارها قندز تیره وار — سمور سیه نیز بیش از شمار
ز قاقم نه چندان فرو بسته بند — که تقریر آن کرد شاید بچند
فروزنده سنجاب روباه لعل — همان کوسی اسپان ناویده نعل
وشق نیفهای شبستان فروز — چو خال شب افتاده در روی روز
خزاین ماهیانه بسیار گنج — که آید ضمیر از شمارش برنج
دران موینه چون نظر کرد شاه — بهار ارم دید در بزمگاه
بمقدار خود هر یکی را شناخت — که از هر متاعی چه شایسته ساخت
برآموده دید از اندیشه دور — ز سرهای سنجاب و لخ سمور
کهن گشته و موی از زور ریخته — ز نیکوترین جایی آویخته

چو نخجی در آن چرم مهان نگریست　　ندانست کان چرم آهو ده چیست
بپرسید کین چرم های کهن　　چه پیرایه را شاید از اصل و بن

یکی روسیش پاسخی داد نغز　　کزین پوست میزاید این حلقه مغز
بخواری مبین اندرین خشک پوست　　که روشنتر بن نقد این کشور اوست

بنزدیک ما این فرومایه چرم　　گرامی ترستا ز نسیج نرم
سر آن موینه کامد اینجا پدید　　بدین چرم بی موی باید خرید

اگر پسیم سر کشوری در جهان　　نگرو و نهر سکه چون زر کان
نباشد خر این چرم مارا درم　　بگردد ازین موی یکموی کم

ازان هیبت آمد ملک را شکوه　　که چون خدا به فرمان شهنشاه آن گروه
بفرزانه کشا که در خسروی　　سیاست کند دست شه را قوی

سیاست نگر تا چه تعظیم کرد　　که چرمی چنین را به از سیم کرد
درین کشور از سر چه من دیده ام　　بیافت و این را پسندیده ام

گر این خلق را نیستی این گهر　　نبستی کسی حکم چون پس الکر
ندارد و هنرهای شاهانه پس　　بدین یک هنر پادشاهند و بس

خوشه با غنیمت شد از دست برد　　سپاس غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین اسپاسی تمام　　برآراست و آنگاه در خواب جام

رز و دو خوشی و باده خوشگوار　　در آمد به بخشش چو ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج　　بخروارها داد دینار و گنج

غنی کرد شان از زر اندوختن　　ز تو سرزمان خلعتی ساختن
نماند آن سپه هیچ محمل کشی　　که بروی ز دیبا نبد مفرشی

طلب کرد مرد زبان بسته را　　بپاپای نی بند بگسسته را
در آمد سپاپای نی کو گرد　　چو دیگر کسان شاه را سجده کرد

ملک در سر و پای آن جانور　　بعبرت بسی دید و خندید بر
ز پیرایه و جوهر و زر و سیم　　بدان جانور داد ترکی عظیم

پدر رفت یعنی که با گنج و مان　　بپاپا بنیاز انباشد نیاز
سر گوسفندی بر شه فکند　　نمودم که باید کو سفند

شه از گوسفندان پروردنی　　وزانها که باشند هم خوردنی
بفرمود دادن بدو بی قیاس　　بستدم و وحشی و بر دوش مساس

کله پیش در کرد از اندازه بیش　　بخشنودی آمد بجا وای خویش
دران مرغزار خوش دلگشای　　خوش افتاد شه تا که خوش بود جای

می ناب میخورد بر بانگ رود　　فلک سرزمان میرساندش درود
چو سرمست گشت از گوارنده می　　گل از آب گلگون برآورد خوی

شه روس بازار خویش خواند　　سزاوارتر جایگاهی نشاند
ز پای و ز دست آهن انداختش　　ز منسوج و زر خلعتی ساختش

بمولانیش حلقه در گوش کرد　　بر و کین ز فتنه فراموش کرد
دگر بند پا نیز از پند داد و بند　　بخلوت برآراست و کرد ارجمند

بفرمود کارند نوشابه را　　به شهها لخورد آنچنان تابه را
همان لعبتان پستم دیده را　　همان نزر و سیب پسندیده را

چو آراست نوشابه را چون بهار / بپوشید نهانی گوهر نگار
بسی گنج دادش ز تاراج روس / دگر ره برآراستش چون عروس
بسی چند می خورد با او بکام / چو شد نوبت کامرانی تمام
دوالی ملک را بدو داد دست / دوالی دوالی برو عقد بست
چو پیرایه گوهری داد شان / قرار زناشوهری داد شان
بهر جا فرستادشان بی گزند / که تا بر کشند آن نوا بر بلند
ز شهر عمارت در آن رخنه گاه / بسی مال شان داد و جز برگ راه
چو ترتیب ایشان بواجب بساخت / سران سپه را بیکایک نواخت
شه روس را نیز با طوق و تاج / رها کرد و بنهاد بر وی خراج
چو روسی بشهر خود آورد رخت / دگر بار خرم شد از تاج و تخت
نه پیچید دیگر سر از داد او / همه ساله می خورد بر یاد او
شب و روز خسرو در آن مرغزار / گهی عیش میکرد و گاهی شکار
بزیر سهی سرو و بید و خدنگ / می لعل بخوردی به بانگ چنگ
جوانی و شاهی و بخت بلند / چرا خوش نباشد دل هوشمند

صفت مرغزار روس و عشرت کردن سکندر

بیا ساقی آن آب آتش خیال / در افکن در آن کهربا گون سفال
گوارنده آبی ازین تیره خاک / مده وشاید اندوه را شست پاک
شبی روشن از روز رخشنده تر / مهی ز آفتابی درخشنده تر
ز سر سبزی گنبد تابناک / زمرد شود لوح طفلان خاک
ستاره بدان لوح زر پاره سیم / نوشته بسی حرف از امید و بیم
و پیری که آن حرف ها را شناخت / در آن غار با غور منزل بساخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود / که روزی بکوشش نشاید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای / نه کز بهر غم کرده اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشیست / نه از بهر بیداد و محنت کشیست
درین جای سختی نگیریم سخت / وزین چاه بی تن برآریم رخت
می آور بشادی بکف بر نهیم / ز شادی نهاده بشادی دهیم
چو دی رفت و فردا نیامد پدید / ز شادی یک امشب نشاید برید
چنان به که امشب تماشا کنیم / چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور / بنقد اندرون نقد نتوان نکور
مکن خرج طرب در می اندیشه / مده دست باز از سر پیشه
چه باید بخود بر ستم داشتن / همه ساله خود را بغم داشتن
چه پیچی درین عالم پیچ پیچ / که هیچست ازو سود و سرمایه هیچ
گریزیم ازین کوچگاه رحیل / از آن پیش کافتیم در پای پیل
خوریم آنچه بر ما بکوری خورند / بریم آنچه از ما بغارت برند
اگر برد خواهی جهان را به بر / که بردند پیشینگان دگر
اگر ترسی از برزن باج خواه / که غارت کند آنچه بیند براه
بدرویش ده آنچه داری نخست / که بنگاه درویش را کس نجست

نه بینی که ده یک ز دهقان خراج / بدهانیز و رویش آتش اندر باج
چو زیرک شدان مرد بنیاد خرج / که پیرایه را ساخت با زوج

چو نارنج یک روزه دارد جهان / چرا گنج صدساله داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم / شبی در جهان کیقبادی کنیم

یک امشب ز دولت بتابیم روی / ز دی و ز فردا نیاسایم بوی
نپرسیم از آنها کز و سود و رفت / کزین پیشه اندیشه خشنود و رفت

بدانچه آدمی را بود دسترس / بکوشیم تا خوش برآید نفس
بجا ره دل خویشتن خوش کنیم / نچندانکه من نعل آتش کنیم

دمی را که سرمایه زندگیست / به تلخی سپردن نه فرخندگیست
چنان رزن این دم که داد شهی / که بارش دمی گر بیابی دهی

فدا کن درم خوشدلی را بسیج / که از زر نبود دل خریدن به هیچ
ز بهر درم تند و بدخو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش

مشو در حساب جهان سخت گیر / همه سخت گیری بود سخت میر
به آسان گذاری دمی می شمار / که آسان رود هر که آسان گذار

بشی فرخ و ساعتی ارجمند / بود شادمانی درو دلپسند
گذارش چنین می کند گوهری / سخن را بپا قوت اسکندری

که اسکندر آن شب بمهری تمام / بپا و لب دوست پر کرد جام
بنوشین لبان جام را نوش کرد / ز لب جام را حلقه در گوش کرد

نشسته بکردار سروی جوان / که گر لاله ریزد گهی ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته / وزان گل جهان آب گل ریخته

هم از فتح دشمن دلش شاد بود / هم از دوستش خانه آباد بود
طلب کرد یار دلارام را / پری پیکر تازی اندام را

ز نامحرمان کرد خرگه تهی / سماع و سماع آوری خرگهی
بتی فرق و گیسو برآراسته / مرادی بصد آرزو خواسته

لب از نار دانه دلاویزتر / زبان از طبرزد شکر ریزتر
دهانی و چشمی باندازه تنگ / یکی راه دل زد یکی راه جنگ

سر آغوش و گیسوی عنبرفشان / رسن وار در عطف دامن کشان
طرازنده مجلس و رزمگاه / نوازنده چنگ و در چنگ شاه

بفرمان شه چنگ را ساز کرد / در درج گوهر ز لب باز کرد
که از شادی امشب جهان زان تست / همه شادی از دولت خسرو است

به هنگام دل خوش بود روزگار / بخندد جهان چون بخندد بهار
چو خورشید روشن برآمد باوج / ز روشن جهان بر زند نور فوج

صبا چون برآمد به بستانگری / زمین رومی آرد هوا ششتری
گل سرخ چون کله بندد بباغ / فروزد ز سر گلبنی چون چراغ

سکندر چو پیروزی آرد به چنگ / نه زیبا بود آینه زیر زنگ
چو کیخسرو از می شود جامگیر / چرا جام خالی بود بر سریر

ملک گر ز جمشید بالاتر است / رخ من ز خورشید زیباتر است
شه ار شد فریدون ز آئینه کیش / نفتحش منم کاویانی درفش

شه ار کیقباد و بلند افسرست / مرا افسر از مشک و از عنبرست
شه ار هست کاوس پیروز تاج / ز من باید این خواستن تخت عاج
شه ار چون سلیمان شود دیو بند / مرا در جهان هست دیوانه چند
شه ار زانکه عالم گرفت ای شگفت / من او را گرفتم که عالم گرفت
اگرچه کمند جهانگیر شاست / فتادست در گردن مهر و ماست
کمندی مرا زلف بسیار مشش / نترسم بگردن در اندازمش
گر او را کمندی بود ماه گیر / مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او ناوک اندازد از دور دست / مرا غمزه ناوک اندازست
گر او حربه دارد بجوشن گسیختن / من از چهره خون دانم انگیختن
گر او قصد شمشیربازی کند / زبانم بشمشیربازی کند
گر او لجّی از زر برآرد بدوش / دو لختست زلفین من گردکش
گر او را یکی طوق مرکبست / مرا این گره طوق بر غبغبست
گر او حقها دارد از لعل پر / مرا حقهاست پر لعل و در
گر اندر گنج یاقوت او کانیست / مرا لب چو یاقوت رمانیست
گر او چرخ هست انجم شناس / مرا انجم چرخ دارند پاس
گر او را علم هست بالای سر / مرا صد علم هست بیرون در
گر او شاه عالم شد از سروری / منم شاه خوبان بجان پروری
چو برقع براندازم از روی خویش / بچرخم جهان را بیک موی خویش
چو پر مه کشم گیسوی عنبرین / بیک مو کشم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر بر عقیق آورم / ز پسته شراب رحیق آورم
رحیقم برقص آورد آب را / عقیقم مفرح دهد خواب را
ز مه طوق خواهی بمن غبغبم / ز فندق نمک باید لیک لبم
برین فندق گویا شکر خندی است / در و بوسه مر چون شکر قند نیست
اگر کیمیا سنگ را زر کند / نسیم مرا خاک عنبر کند
سهیل یمن تاب را با ادیم / همان شد که بوی مرا با نسیم
بچشمی دل خسته درمان کنم / بچشمی دگر غارت جان کنم
از مشکو کنم صید و بنوازمش / و زانسو بگردن در اندازمش
فریبم بدرمان و سوزم بدرد / منم کین کنم جز من این کس نکرد
اگر راهبم بیند از راه دور / برو سجده چون پیش پیشش نوز
وگر زاهدی باشد از خاره سنگ / در آرم برقصش بکلبانگ چنگ
کنم سیم کاری که سیمین تنم / ولی قفل گنجینه را نشکنم
در باغ ما را که شد ناپدید / بجز باغبان پس نداند کلید
رطبهای تر گرچه دارم بسی / بجز خار خشکم نه بیند کسی
گلابم ولی دردسر کی دهم / نمک خواه خود را جگر میدهم
مگر دید شب ترکی روی من / که چون خال من گشت هندوی من
مگر ماه نو کان هلالی کند / با امید من خانه خالی کند
چو زلفم در آید بتازیگری / بدام آورد پای کبک دری
بناگوشم ار برکشاید نقاب / دهان گل سرخ گردد پرآب

ز نرخ را چو برسازم از قند / به آب حیات اندر آرم کمند
چو ساعد گشایم ز بازوی خام / سمن را ورق در نوردم ز شرم
دهانم گرو بسته با شکری / گرو برده گوهر از انگشتری
کجا افسون چشمم ببابل رسید / گز و آمد این جادویها پدید
چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش / بپا تا دل از فتنه بینی ز هوش
دلی را که بر سوی راه افکنم / نمایم ز نخ تا بچاه افکنم
بساط آنی چین نهم مهر و موم / زنم نیم نوبت بتاراج روم
طبرزد و سم چون شوم آب خیز / طبرخون کنم چون کنم غمزه تیز
نخ دیر سیمین صنم خواندم / صنم خانه باغ ارم خواندم
زنازم که نارنج نوروز نیست / گران بخت کوئی کرا روز نیست
برانم که دستان بکار آورم / چو چنگ خودش در کنار آورم
بشرطی کنم جان خود جای او / که مرکز نتابم سر از پای او
گر آنیست کان زندگانی دهد / و گر سایه کو جوانی دهد
سکندر بحیوان خطا می‌رود / من آنجا که سکندر کجا می‌رود
و گر زانک جوید ز یاقوت رنگ / همان آورد آب حیوان بچنگ
جهان خسروا چند گردن کشی / برین آب حیوان مشو آتشی
مرا با تو دریا و بستن مباد / شکن باد و لیکن شکستن مباد
مکن ترکی ای میل من سوی تو / نه ترک توام بلکه هندوی تو
من و آب سرخ و سر سبز شاه / جهان کو فرو شو بآب سیاه
چو پیدا کنم لطف اندام را / هرش بشکنم مغز بادام را
شکر خاشنی گیر پوش منست / قمر حلقه در گوش گوش منست
چنانم که با گل چو رزم نوش باد / مرا پای و گل را فراموش باد
ز جعدم یکی موی بر چین گذشت / گز و مشک شد نافه آهو بدشت
کرشمه چو در چشم مست آورم / صدا از دست فتنه بدست آورم
ز بویی بعاشق دهم طوق و تاج / ببویی ز خلخ بستانم خراج
جگر گوشه چینیانم ز خال / چراغ دل رومیانم بفال
لبم لعل را کار سازی کند / خیالم بخورشید بازی کند
چو شد نار پستانم انگیخته / ز پستان گل نار شد ریخته
مبارک که در خشم کم بر دو پاستم / بر آور کلیم گرچه در پوستم
گهی بوسه بر چشم پیش دهم / گهی زلف خود را بدستش دهم
چنان خسبم از مهر آن آفتاب / که سر در قیامت برآرم ز خواب
کند وصل من زندگانی دراز / جوانی دهم چون در آیم بناز
اگر راه ظلمات پیمایدش / سر زلف من راه بنمایدش
لب من که یاقوت رخشانی در وست / بسی چشمه آب حیوان در وست
پری رویم و چون پری در پرند / چو دل بسته در پری در بند
بس این سنگ سخت از دل انگیختن / نباز کسی لان در آویختن
مدین آسمانی زمین توام / ز چشم وسی در چه چین توام
گل من گلی سایه پرورد نیست / که سایه بخورشید در خورد نیست

چو من میوه در سایه خانه بس / که تا خوش بود میوه خانه رس
مرا خود تو ریحان خوشبوی گیر / ز ریحان بود خانه را ناگزیر
رها کن نخچیر این کبک باز / بترس از عقابان نخچیرساز
نیابی ز من به جگرخواره / جگرخواره به شکرخواره
رطب کو رسیده بود بر درخت / بسستی رسد کز نگیریش سخت
چه دلها که خون شد ز خون خوردنم / چه خونها که آن هست در گردنم
بداور شدم با شکر بارها / مرا پیش از او بود بارها
بیا لاله چهره کش و دلکشم / همان خوش همین جو خوش اندر خوشم
چو ساقی بوم می نباشد حرام / چو مطرب شوم نوش نوشم ز جام
چو بر رود دستان کنم دست خویش / کنم مست وانکه شوم باده کیش
رز و او انچنین دلربا کنم / در آغوش جای و ربها کنم
برابر و هم دیده را دلکشی / چو در بر کشیدم کنم دلخوشی
من و ناله چنگ و نوشینه می / ز من عاشقان کی شکیبند کی
چو تو بهتر یاری بود یار من / چه باشد بجز خرمی کار من
چو من نیست اندر جهان کس بکام / ازان نیست اندر جهان نام ونام
چو برزد دلاویز چنگی بچنگ / چنین قولی از قند عناب رنگ
در آمد شه از بهر آن نوش و ناز / بدان چره چنگ چون چره باز
تدرو بهاری در آمد بتیغ / برون آمد از مهد زرین ترنج
سراپرده خالی و معشوق مست / عنان رفته یکباره دل از دست
بسی خلوت و ماه رویی چنان / ازو چون توان درکشیدن عنان
گوزن جوان از اشکند شیر / بتاراج کاوش در آمد دلیر
بصید حواصل در آمد عقاب / بهانی ما به گفت آفتاب
زمانی چو تنگ شکر لبش می گزید / زمانی چو نیشکر آتشش می مزید
بر در گرفت آن سمن سینه را / در مهر برداشت گنجینه را
نخورده میی دید روشن گوار / یکی باغ در بسته پر سیب و نار
عقیقی نیازرده پر مهر خویش / نگینی با الماس ناکشته ریش
نخندیده گلی خار بر جسته / بخرما غبان مرد نادیده باغ
ازان گرمی و آتش افزون شدن / ز جوشنده خون خواست بیرون شدن
ز شیرین زبانان شکر آمیختند / چو شیر و شکر در هم آمیختند
دو یی بر دو چون لام الف زده / در حرف از یکی جسم بر هم زده
بهم در خزیده چو سرو بلند / بیا دام روشن در افتاده قند
چو لولوی ناسفته را لعل سفت / هم آسود لولو و هم لعل خفت
سکندر ز دندان چشمه زندگی / بسی کرد شادی و فرخندگی
چنین چند شب دل بشادی سپرد / وزان مرحله رخت بیرون نبرد

تر و خشک کردن سکندر از پیران نور ظلمات صفت

بیا ساقی آن جام بخشنده می / بکف گیر نغمه‌های دفی
نی گو بنفتوی می خوارگان / کند چاره کار بیچارگان

چو بانگ خروس آمد از بامگاه ... جرس درکلو بست باروی شاه

دوال دهل زن درآمد بدوش ... ز منقار مرغان برآمد خروش

پرستش کنان خلق بر جا بستند ... پرستش گری را بپا راستند

شه از خواب دوشینه سر بر گرفت ... نیایش گری کردن از سر گرفت

بنیکی ز نیکی دهش یاد کرد ... بدان پرورش عالم آباد کرد

چو آورد شرط پرستش بجای ... بشغل می و مجلس آورد رای

گهی خورد می با نوای سرود ... گهی داد بر بانگ عیدان درود

بگلگون می تازه چون گلاب ... ز سرو رو سپیر و ز منغر تاب

در لهو بگشاد و با همدمان ... ز دزد و ز غوغای نامحرمان

سخن میشد از هر دری در نهفت ... کس افسانه بی شگفتی نگفت

یکی قصه کرد از خراسان و غور ... کز آنجا توان یافتن زر و زور

یکی از سپاهان و ری کرد یاد ... که گنج فریدون از آنجا گشاد

یکی داستان زد ز خوارزم و چین ... که مشکین چنین است و دیبای چین

یکی گفت قیصور به زین دیار ... که کافور و صندل ده بی شمار

یکی گفت هندوستان بهتر است ... که هیزم همه عود و گل عنبر است

در آن انجمن بود پیری کهن ... که نوبت بدو آمد اندر سخن

همیدون زبان شگفتی گشاد ... چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد

که از هر سواد آن سیاهی به است ... که آبی در او زندگانی ده است

بگنج گران عمر خود در مسنج ... چو خاکیست بر گنج و خاک گنج

چو خواهی که مانی بسی روزگار ... سر از چشمهٔ زندگانی جوار

شد آن انجمن با سر افکندگی ... که چون در سیاهی بود زندگی

سکندر بدو گفت کای نیکمرد ... مگر کان سیاهی بد آب آن خورد

سوار خرد نیست زان آزمای ... همان آب او مغز جان بفزای

وگر نی که بیند زمین سیاه ... همان چشمه کز مرگ دارد نگاه

دگر باره پیر جهاندیده گفت ... که بیرون از این پردهای نهفت

چه جائیست در زیر قطب شمال ... در او چشمه پاک از آب زلال

حجابی که ظلمات شد نام او ... روان آب حیوان در آرام او

هر آنکس کز آن آب حیوان خورد ... ز حیوان خوران جهان جان برد

اگر باورت نامد از من سخن ... بپرس از دگر زیرکان کهن

ملک از تشویش این گفت و گوی ... پدید آمد اندیشه جست و جوی

بپرسید ازو کان سیاهی کجاست ... نماینده بنمود کز دست راست

ز ما تا بدان بوم راه اندکیست ... از این ره که بنمودی از ده یکیست

چو شه دید کان چشمه چون شکوار ... بظلمت توان یافتن صبح وار

در آن بار که سوی ظلمات کرد ... برفتن تبسمه را مراعات کرد

چو شه مشتری چند پرکار دید ... ز لشکر بسی خلق بیکار دید

جهانی روان بود لشکر کشش ... جهانی دگر خاص و گردنکشش

ز بازار لشکر در آن کوچگاه ... بیازار محشر همی ماند راه

سوی شیر مرغ ار عنان تافتند ... بیازار لشکر کشش یافتند

بهر خشک سالی که خسرو رسید
بیارید باران که یاران رسید
پی خضر گفتی در آن راه بود
همانا که خود خضر با شاه بود

ز بسیاری لشکر اندیشه کرد
صبوری در آن تا حتن پیشه کرد
یکی غار که بود نزدیک دشت
که لشکر که خسرو آنجا گذشت

نه هر چه با خود گران داشتند
تر و تکیه آن غار بگذاشتند
از آنجا که آن جمع شد جایگیر
شد آن بوم ویران عمارت پذیر

بن غار خواندش نگهبان دشت
نبام از بن غار بلغان گذشت
کسانی که سالار آن کشورند
رهی زاده شاه اسکندرند

چو شه دید کان لشکر بی قیاس
در آن ره نباشند منزل شناس
تنی چند بگزید عیار روش
کماندار و نخچیرکش سخت کش

دبیر و هوشمند و سخت استخوان
شکیبنده و زورمند و جوان
بفرمود تا هر چه بیمار و پیر
نگردد در آن راه جنبش پذیر

که پیر کهن کو بود سالخورد
ز دشواری منزل آید بدرد
نشستند بر آن جوانان نژند
ره دور بی راه دانان نشند

جهان خسرو از مردم آن دیار
طلب کرد کارآگهی هوشیار
بره بردن لشکرش پیش داشت
دو منزل بهر منزلی بگذاشت

همه توشه ره ز شیرین و شور
روان کرد بر بارکان بور
دو اسپه سوی ظلمات راند
بر ماندگان راه پی اش راند

باندرز گفتش همه گفتنی
که جایی چنین هست ناخفتنی
چو یکماهه رفت سوی شمال
گذرگاه خورشید را گشت حال

ز قطر فلک روشنایی نمود
برآمد فروشد بیکلحظه زود
خط استوا بر افق سر نهاد
میانجی بقطب شمال اوفتاد

سوی عطف گاه زمین تاخت شد
در آن سایه پایان بستا فراخ شد
زمین از هموار روشنایی بود
حجاب سیاهی سیاست نمود

ز یکسو سیاهی برآورده حرف
دگر سو گذر بسته دریای ژرف
همی برد ره رهبر هوشمند
بیک سو ز پرگار چرخ بلند

چو گشت اندک اندک ز پرگار دور
بهر دور پیمود ترگشت نور
چنین تا گذرگه بجایی رسید
که یکبارگه شد روشنایی پدید

سیاهی پدید آمد از کنج راه
جهان خوش نباشد چو گردد سیاه
وز و ماند خسرو که تدبیر چیست
نماینده رسم این راه کیست

سگالش نمودند کارآگهان
که هست آن سیاهی حجاب نهان
در و رفت باید بهر سان که هست
بیا زآمدن ره که آرد بدست

بچاره گری هر کسی می شتافت
بسامان چاره کسی ره نیافت
چو آمد شب از بیم روشن دیار
سیه عود بر مشک کرد اختیار

برآشفت گردون چو زنجیری
بزنگی بدل گشت کشمیری
شد آن راه از موی باریک تر
ز تاریکی شام تاریک تر

به بنگاه خود هر کسی گشت باز
در اندیشه آن کار را چاره ساز
سفو وه جوانی جوانمرد بود
که روشن دلش مهر پرورد بود

پدر داشت پیری نود ساله ... زرنج تنش همزمان ناله
جوانمرد بود و از پدر ناشکیب ... چو چهار زنا لنده از بوی سیب
درآن روز اول که فرمود شاه ... که نابد ز پیران کسی سوی راه
که داشت آن پیر فرتوت را ... چو دیگر کسان گنج یاقوت را
بصد وقت راه در نهان کرده بود ... ببرخ ره آورد و شش آگه بود
جوان آن در بسته را باز کرد ... وزین در سخن با وی آغاز کرد
درآن شب که از رای بی گشتگی ... درآمد به اندیشه سرگشتگی
کزین آمدن شه پشیمان شدست ... ز بیچی کسی سست جان شدست
زنا ریکی آمد وطش را هراس ... که منجار خود راند اندر قیاس
جوانمرد را پیر ویرانه گفت ... که هست اندرین پرده رازی نهفت
تو اندر درون رفت بی رهنمون ... برون آمدن اندر آنده گرچون
چو هنگام رفتن رسد شاه را ... بدان تا برون آورد راه را
یکی ماده یابان با دیدش تن درست ... که اول شکم باشد او را نخست
هم آنجا که باشد بر دیده سرش ... بپوشید تا بنگرد مادرش
چو زاده شود کره با ده بپای ... سرش باز برنهد جای بجای
دل ماده یابان زو تاب آورند ... وزانجا برون شد تا آورند
چو آمد که بازگشتن زرا ... بود ماده یابان پیش رو برا
ازان راه و بی رهنمون آمدن ... بدین چاره شاید برون آمدن
بپوید سوی کره نعره پس ... برون آورد ره به هنجار خویش
چو آن کین حکایه شنیدند ازو ... بچاره که رسته را ماه
سحرگه که مشکین برند طراز ... به پای عدوی ملک گشت باز
زهر گوشه بر جاده و پی تاختند ... دگرسان فسونی همی ساختند
شهنشاه بنشست با انجمن ... برفتن شده بر که رای زن
شه از فسون کس اخر بدانی ... در چاره پرسید ...
جوان خردمند آمیخت رای ... سخن راند از اندیشه رهنمای
چو بشنید شه دل بپیچید از اندیشش ... بنزد خرد جای گیر آمدش
حدیثی که از پیر دانا شنید ... بچاره گری کرد با شه بدید
بدو گفت کای نامور نوجوان ... چنین رایها از خود زد نوجوان
تو این دانش از خود بپند وحی ... بگو راست تا از کرا آموختی
جوان گفت اگر زنهارم دهی ... کنم محمل از بار آوخ تهی
اگر گویی آماده کردی بگنج ... دگر نی ز رکش آنسی برنج
شهنشه چو فرمود زو در تخت ... که نابد ره پیر با تن درست
پدر داشتم پیر دیرینه سال ... زگردون بسی یافته گوشمال
بپوشید کی با خود آوردمش ... نهید بود اگر چه بد آوردمش
من آن شب نهفت پیر با پای خویش ... نوا موش کردم بجای خویش
سخنهای رفتن شاه وو ... رسانیدم او را بجایگاه خویش
بتعلیم او رخ برافروختم ... چنین چاره زود در آموختم
شه از رای آن رهنمون در نهفت ... برافروخت کین نکته بگرفت